

از خاطره نویسی به نویسندگی

چرا خاطره نویسی را دوست دارم؟

سیدحسین حسینی نژاد

به نام «خاطرات و تجربیات معلمان استان کردستان و قزوین» از طرف ستاد بزرگداشت مقام معلم وزارت آموزش و پرورش منتشر شد.

شاید مایل باشید بعضی از آن کلمه‌ها و عبارت‌ها را بدانید و بخواهید برای نوشتن خاطراتتان از آن‌ها استفاده کنید. این‌ها هستند و همه مربوط به حرفه معلمی: اولین روزی که وارد مدرسه شدم. اولین روزی که وارد کلاس درس شدم. اولین حقوقی که گرفتم. قبولی، مردودی، تجدیدی. بهترین مدیر مدرسه‌ای که داشتم. بدترین مدیری که داشتم. همکاری که همیشه از دیدنشان شاد می‌شدم. تجربه انتقال به شهرستان یا منطقه...

اگر ذهن شما درگیر هر کدام از این موضوع‌ها شد و مطلبی در آن زمینه نوشتید و مایل بودید در مجله رشد معلم چاپ شود لطفاً به نشانی moallem@roshdmag.ir بفرستید تا به نام خودتان به چاپ برسد. فقط اگر موقع نوشتن به دو سه نکته توجه داشته باشید خاطره شما خواندنی‌تر خواهد شد:

همان‌طور که حرف می‌زنید بنویسید. ساده و صمیمی. منظورم این نیست که کلمات را بشکنید، مثلاً نان را نون و رفتند را رفتن بنویسید. منظور این است که

خودشان را بنویسند درست مثل این است که انتظار داشته باشیم مردم به نقاشی، موسیقی، ریاضیات و هنر به یک‌سان علاقه‌مند باشند. طبیعی است که دل‌مشغولی‌های ما متفاوت است. از این‌رو شاید این بحث بیشتر به کار کسانی بیاید که مایل باشند هم خاطراتی از خودشان قلمی کنند و هم در پی تقویت توانایی نوشتاری‌شان باشند. اگر شما از گروه دوم هستید این صحبت‌ها به کار شما می‌آید و در پایان به رضایت‌خاطر خواهید رسید.

خاطره‌ای دارم که همواره در ذهنم مانده است. در چند استان سراغ معلمان و دبیران می‌رفتم و از آن‌ها می‌خواستم خاطره‌ای از دوران تدریس خود تعریف کنند. خوب؛ جواب برخی مثبت بود. عده زیادی می‌گفتند معلمی همه‌اش خاطره است. اما هر چه تلاش کردم خاطره‌ای محسوس و ملموس از آن‌ها بگیرم موفق نمی‌شدم. برای رفع این مشکل تعدادی کلمه و عبارت طرح کردم و خواستم روی آن‌ها فکر کنند و اگر خاطره‌ای در آن زمینه یادشان می‌آید تعریف کنند. نتیجه رضایت‌بخش بود. در واقع وقتی موضوع ریز شد ذهن‌ها را درگیر کرد و قلم‌ها بر کاغذها جاری شدند. جالب است که نتیجه کار در دو جلد کتاب،

شما را نمی‌دانم اما من به این دلایل دوست دارم خاطرات دوران معلمی‌ام را بنویسم:

● اگر روزی یکی از افراد خانواده‌ام خواست بیشتر درباره من بداند، با خواندن خاطراتم به ریزه‌کاری‌های حرفه من پی‌برد و با سختی‌ها و راحتی‌های آن آشنا شود؛

● اگر روزی خواست به بررسی و تحلیل آموزش و پرورش بپردازد این خاطرات به او کمک خواهد کرد؛

● با مرور آن‌ها فراز و فرود کارخودم را بهتر مشاهده می‌کنم. خاطرات، مثل آینه‌ای توانایی‌ها و ناتوانی‌های حرفه‌ای و شناختی مرا به من نشان می‌دهند؛

● شاید در لایه‌لای خاطراتم دست‌مایه‌هایی برای داستان‌نویسان و فیلم‌سازان به چشم بخورد؛

● با این کار کمک می‌کنم تا فرهنگ شفاهی جامعه‌ام رفته رفته به فرهنگ مکتوب بدل شود.

.....

حتماً شما دلایل بیشتری برای این کار دارید. بالاخره هر کدام از ما تجربه، تربیت و آموزش‌های متفاوتی داریم. در نتیجه با دلیل خاص خودمان هم به سراغ این کار می‌رویم. البته اینکه انتظار داشته باشیم همه افراد خاطرات



حس هفتم

یکم مهر ۱۳۷۱، مدرسه شهید مصطفی خمینی روستای قلعه خواجه، بخش اندیکا، مسجد سلیمان

در کلاس کاهگلی را باز می‌کنم و وارد می‌شوم. دانش‌آموزان به احترام من از جایشان بلند می‌شوند و سلام می‌کنند. جواب سلامشان را می‌دهم و از آن‌ها می‌خواهم بنشینند. اکثراً لاغر و نحیف هستند. با صورت‌های خشکیده و انگشتانی تکیده. جثه‌هایشان به دانش‌آموز کلاس اول راهنمایی نمی‌خورد. لباس‌هایی بسیار ساده و خودمانی با گالش‌های لاستیکی و بعضاً کیف‌هایی که از پارچه‌های دم قیچی دوخته شده.

چه آرزوهایی در سر داشتم و چه نقشه‌هایی که برایشان نکشیده بودم! روز اول کاریم بود. پر از انرژی بودم و هیجان در چشمانم موج می‌زد.

- به نام خدا، خانی هستیم؛ دبیر علوم تجربی. قوانین کلاس من... و ادامه دادم. اگر کسی رعایت نکند... وگرنه... و خیلی چیزهای دیگر که معمولاً نقل منبر معلمان تازه‌وارد است. سال تحصیلی ادامه پیدا کرد. تا حد اکثر نتوان درس دادم. آن قدر در کلاس حرف می‌زدم که گلویم می‌گرفت و به سرفه می‌افتم. بارها برای نوشیدن آب و رفع گرفتگی صدا و پاک کردن لکه‌های سفید اطراف دهانم از کلاس خارج می‌شدم و دوباره برمی‌گشتم و با همان شدت ادامه می‌دادم. حتی در مواقعی بچه‌ها را در سکوت به مطالعه اجباری وادار می‌کردم. بچه‌ها هم زحمت می‌کشیدند ولی نتایج برای من رضایت‌بخش نبود. اگرچه در امتحانات خرداد با کسب قبولی ۷۱ درصد موفق به دریافت تشویقی شدم.

با پایان سال به ارزیابی خودم پرداختم و به نتایج زیر دست پیدا کردم.

- زیاد حرف زدن دلیل خوب درس دادن یا معلم خوبی بودن نیست.

- ضعف من در نقاشی باعث شده بود که در حین تدریس، بیشتر، از حس شنوایی بچه‌ها استفاده کنم تا از حس بینایی آنان. بنابراین نتوانستم از تمام توان ذهنی بچه‌ها بهره ببرم.

- فشار آوردن به بچه‌هایی که از کار سخت کشاورزی و گله‌داری به مدرسه پناه آورده بودند نه تنها یادگیری آن‌ها را افزایش نمی‌داد بلکه بهانه‌ای بود برای خانواده‌های آن‌ها که اقدام به ترک تحصیل‌شان نمایند و در کارهای مردانه از آن‌ها استفاده کنند.

چطور خاطره‌ای را تعریف می‌کنید و دنبال کلمات خاص و دهان پرکن نمی‌گردید، همان‌طور بنویسید. دنبال مقدمه‌های خاص نباشید. نخواهید لفظ قلم صحبت کنید. هرچه صمیمی‌تر بهتر. علاوه بر این در نوشتن به اندازه بنویسید. حاشیه‌روی نکنید. وارد اصل موضوع شوید. دیده‌اید که وقتی کسی یک موضوع را کش می‌دهد با نگاهی به او حالی می‌کنیم که برود سر اصل مطلب و این قدر حاشیه‌روی نکند؟ نوشته طولانی نیز همین وضعیت را دارد. ممکن است خواننده را کلافه کند و سردرگم و او به احتمال زیاد، نوشته ما را به گوشه‌ای می‌اندازد و دنبال کار دیگری می‌رود. پس اندازه نگه داریم. البته منظور این نیست کم توضیح دهیم و خواننده را دچار ابهام کنیم. نکته آخر خاطره عرصه نصیحت نیست. طوری بنویسیم که خواننده به نتیجه برسد و خودش برداشت کند. آن را محل موعظه نکنیم. خواننده خود به خود اگر پندی به دنبال داشته باشد می‌گیرد. با این توضیحات منتظر نوشته‌های شما هستیم. در شروع سه اثر به دستمان رسید که با هم می‌خوانیم.

نوشته اول مربوط به آقای سامی خانی تمبی است، از منطقه ۱۳ تهران. خاطره‌ای است تاملی. یعنی نویسنده پس از بیان آن در موضوع اندیشه کرده و برداشت‌های خودش را از آن اتفاق نوشته است:

من ریاضی را خیلی دوست دارم

درس هم سرش روی میز بود یا با بغل‌دستی‌اش صحبت می‌کرد. نزدیک میزش رفتم و گفتم «زهر جان ذهنت رو بیار کلاس و خودت مدیریتش کن». گفت «خانم چرا باید ریاضی یاد بگیریم». خندیدم و گفتم «بیا میز جلو بنشین نزدیک خودم». گفت «خانم من دوست ندارم نزدیک معلم‌ها باشم. خیلی تذکر میدن». هنگام بررسی تکالیف زهر متوجه شدم که او از حل تمرین‌های کتاب هم‌کلاسی‌هایش رونویسی می‌کند ولی نمی‌داند که من متوجه می‌شوم. بالاخره یک روز به او گفتم «آفرین زهرا! خوبه که داری حل می‌کنی ولی اگر ۳ مسئله را خودت فکر کنی و حل کنی ارزشش خیلی بیشتر است از اینکه همه را بدون فکر رونویسی کنی! با من صادق باش!» از آن روز به بعد زهر توجهش به درس بیشتر شد. در جلسات بعد هنگامی که فعالیتی را خوب انجام می‌داد به او می‌گفتم «برو ببین کدام یک از بچه‌ها یاد نگرفته براش توضیح بده» با اشتیاق و اعتماد به نفس خوبی استقبال کرد. یک روز از من خواست که درس اندازه‌گیری را کنفرانس بدهد و تأکید داشت که کلی وقت برای یادگیری‌اش گذاشته است گفتم «باشه. خوشحال می‌شم و همراهیت می‌کنم». خوب به یاد دارم که آن روز زهر کلاس را در اختیار خود و دوستانش گرفت و بسیار تلاش کرد تا بچه‌ها مفهوم درس جدید را یاد بگیرند. در آخر گفتم «از همه شما ممنونم خسته نباشید. اشتیاق شما برای یادگیری من را به وجد می‌آورد». بعد از مدتی یک روز زهر گفت «خانم می‌خواهم یک اعترافی کنم. ریاضی درس شیرینی است. من ریاضی را خیلی دوست دارم».

اولین هفته از ماه مهر ۱۳۹۳. روزهای آغازین مدرسه بود و من طبق روال سال‌های قبل تدریس برنامه کلاسی فردا را مرور و برای خودم برنامه‌ریزی می‌کردم. چهره‌های معصومانه و کنجکاو دانش‌آموزانم را که تشنه یادگیری بودند در ذهنم تجسم می‌کردم. مثل هر سال، دوست داشتم سریع با اسم و فامیل بچه‌ها آشنا شوم، چون بر این باورم که این آشنایی مرا سریع‌تر به آن‌ها نزدیک می‌کند. بعد از احوال‌پرسی لیست حضور و غیاب را به دست گرفتم و اسم‌ها را صدا زدم، همه گفتند «حاضر!» تا اینکه به اسم زهر رسیدم. زهر که در میز آخر نشسته بود با کمال بی‌میلی، البته با صدای کشیده گفت: خانم حاضر. خواستم اسم بعدی را بخوانم که زهر گفت «خانم من خیلی شلوغ‌کارم. همیشه معلم‌ها از دستم شاکی‌اند. از درس ریاضی هم اصلاً خوشم نمی‌آید!». سکوت کردم و لحظه‌ای نگاهش کردم. نگاه شیطنت‌آمیزی داشت. گفتم عزیزم اگر شلوغ‌کاری تو باعث بی‌نظمی کلاس نشه اشکال نداره، اتفاقاً من بچه‌های شیطون و بامزه را دوست دارم. خندید و گفت «یعنی دعوا نمی‌کنید، از کلاس بیرون نمی‌کنید. گفتم «هرگز! کلاس مال شماست» بعد مکثی کردم و گفتم «فقط می‌خوام علاقه‌ات را به ریاضی بیشتر کنی». بعد از حضور و غیاب، درباره اهمیت و کاربرد ریاضی از بچه‌ها سؤال کردم و خودم توضیح مختصری دادم. زهر گفت «خانم یک چیزی بگویم، ریاضی به هیچ دردی نمی‌خوره.....» لبخندی زدم و گفتم «ثابت کن». گفت «ثابت می‌کنم» چند روزی گذشت، زهر تکالیفش را انجام نمی‌داد. در کلاس

خاطره سوم مربوط به خانم سیده مریم تمیزکار است. آموزگار دبستان طلوع اسلام. به دلیل طولانی بودن نوشته موفق به چاپ همه آن نشدیم. نثرش خوب است و داستانی است. اما دورخیز نویسنده برای بیان خاطره خیلی زیاد شده. طوری که اصل ماجرا در حاشیه قرار گرفته است؛ با هم می‌خوانیم.

یک تجربه، دودیدگاه

چراغ‌هایی کم‌نور سوسو می‌زد. ازدور چشمم به سایه‌ای افتاد که کمین کرده بود. ناگهان به سرعت به طرفم دوید. خیلی از سگ‌ها می‌ترسیدم. شنیده بودم اگر سگ‌های ولگرد به طرف کسی حمله‌ور شوند، بهترین کار این است که بایستم و هیچ حرکتی نداشته باشم. همین کار را انجام دادم. صدای طپش قلبم را در گوشه‌هایم می‌شنیدم. خوشبختانه سگ پشیمان شد و راهش را گرفت و رفت. قدم‌هایم را تندتر برداشتم تا زودتر به مدرسه برسم. ازدور چشمم به تابلوی مدرسه افتاد: «دبستان فتح» نفس راحتی کشیدم و سراسیمه خودم را به ساختمان آجری که وسط تپه‌های خاکی روستا بنا شده بود رساندم. چند تا از دانش‌آموزان در حیاط مدرسه، که هیچ دیواری دور آن کشیده نشده بود، ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کردند. وقتی چشمم به آن‌ها افتاد ناخودآگاه لبخندی نثارشان کردم. کمی آرام گرفتم وارد مدرسه شدم...

اولین روزی بود که به‌عنوان آموزگار وارد کلاس شدم. روبه‌روی دانش‌آموزان ایستادم. پشتم به تخته سبز کلاس بود. به آرامی دستم را از پشت، روی تخته کلاس کشیدم. باورم نمی‌شد. فکر می‌کردم خواب می‌بینم. کلاسی کوچک در اختیار داشتم. در یک ردیف دخترها و در ردیف دیگر پسرها روی نیمکت نشسته بودند. مدرسه‌ای در حاشیه رودخانه جاجرو در روستای «حمامک» که به وسیله پلی کوچک به شهرک نظامی پارچین متصل می‌شد. روزها به همین منوال می‌گذشت. یکی از روزهای سرد زمستان بود. صبح زود به طرف مدرسه حرکت کردم. ساعت ۷ صبح بود. مه غلیظی همه‌جا را فرا گرفته بود. پلی که روی رودخانه به سختی ساخته بودند، دیده می‌شد. سعی کردم سرعتم را زیاد کنم تا زودتر به مدرسه برسم. مسیر خلوت بود. به‌نظر می‌رسید اهالی و مردم هنوز در خوابند. از بعضی خانه‌ها

چرا خاطره نویسی؟

سیدحسین حسینی نژاد

این مشکل را در نوشته آقای کریم زاده هم می بینیم. ۷۰-۸۰ کلمه مقدمه؟! مقدمه ای که اگر نبود هیچ اتفاقی برای نوشتن نمی افتاد. تنها ایراد آن از دست رفتن خواننده است.

فراموش نکنیم مقدمه برای آماده سازی خواننده برای ورود به متن است. چیز مستقلاً از متن نیست. نمی شود آن را برداشت و متن صحیح و سالم ادامه یابد. در واقع دست ورزی و دست گرمی نویسنده و خواننده است. آن هم در تعداد کلمات محدود و اندک. حداکثر در ۲ سطر. مقدمه فضا سازی است برای نوشته. به خواننده می گوید که موضوع از چه قرار است. در واقع همان فرصت ده ثانیه ای برای به تور انداختن خواننده است. آیا شاهد این اتفاق هستیم؟

خواننده را شیرفهم نکنید

یکی از عادت های برخی خاطره نویس ها این است که جای جای خاطره نتیجه گیری می کنند. گویی خواننده خودش از درک نوشته شان ناتوان است. مدام نتیجه گیری های اخلاقی می کنند. زوایای تاریک را روشن می کنند. خلاصه می خواهند خواننده را شیرفهم کنند. اتفاقاً چون آدم موعظه گری را زیاد دوست ندارد متن را رها می کند. به جای این کار باید وضعیت را خوب توصیف کنیم. مثل دوربین عکاسی از همه جا عکس بگیریم و عکس ها را در قالب کلمات نشان دهیم. خواننده به خوبی با شما همراه می شود و نیازی به توصیه های اخلاقی نویسنده نیست. اکنون یک بار دیگر از زاویه فوق به خاطره ها نگاه کنیم. نظر تان در این زمینه چیست؟

و سخن آخر هر سه خاطره یک ویژگی جالب داشتند. مبتنی بر یک واقعیت پیرامونی بودند. هر سه نویسنده به نحوی تحت تأثیر قرار گرفته بودند که آن را برای ما بازگو کردند و نشان از توجه به اطراف بود. شاید یکی از دلایلی که موجب می شود خاطره دوست داشتنی باشد توجه دادن خواننده به محیط است. به راحتی از سر بسیاری از قضایا نگذریم. توصیف دقیق آن ها خواننده را شریک مشاهدات ما می سازد. منتظر دریافت خاطرات شما هستیم.

برخی معتقدند که شما اگر نویسنده باشید، تنها ده ثانیه فرصت دارید تا خواننده را پای نوشته تان نگه دارید و الا او مشغول کار دیگری می شود و یا سراغ مطلب بعدی می رود. پس نویسنده باید از این فرصت طلایی برای نگه داشت خواننده بهره بگیرد و آن را به راحتی از دست ندهد. ما گاهی کنترل تلویزیون را دست می گیریم و دنبال شبکه دلخواه مان می گردیم؛ روی برخی از کانال ها اصلاً مکث نمی کنیم و رد می شویم، برخی را چند ثانیه توقف می کنیم و سرانجام روی یکی از آن ها متوقف می شویم. نوشته هم حکم کانال تلویزیون را دارد. باید آن قدر جاذب باشد تا در کمترین زمان، خواننده را نگه دارد. همین طور در نوشتن باید فرض کنیم که خواننده کنترل به دست آماده کنار گذاشتن کار ماست؛ پس تلاش کنیم او را از دست ندهیم.

با این نگاه سه خاطره را برای شما انتخاب کرده ایم. یکی از آقای ابراهیم کریم زاده، دیگری از خانم مژگان باقری و سومی از آقای علی اکبر قاسمی گل افشانی. ابتدا چند سطر اولیه هر خاطره را بخوانید. به نظر تان کدام یک توانسته شما را بیشتر پای متن نگه دارد؟ چرا؟

حالا از یک منظر دیگر به خاطره ها نگاه کنید. کدام یک زودتر رفته اند سر اصل مطلب و حاشیه نرفته اند؟ شاید از دیدگاه نویسنده حاشیه مهم باشد اما به شرطی که خواننده را از دست ندهد. آقای قاسمی چند سطر درباره نظامی گنجوی نوشته؛ ۶ بیت هم از پنج گنج نظامی شاهد مثال آورده و بعد خاطره را تعریف کرده است. راستی اگر این چند سطر را نمی آورد و خاطره را شروع می کرد آیا آسیبی به جایی می رسید؟ و آیا خواننده را بهتر حفظ نمی کرد؟

خانم باقری ۱۴۰-۱۳۰ کلمه راجع به اینکه یکی از بچه ها برای حضور در بازدید رضایت نامه نیاورده بوده مطلب نوشته است. بدون آنکه معلوم شود آیا بالاخره بچه موفق به حضور شده یا نه؟ آیا نوشتن این مقدمه طولانی ضرورتی داشت؟ اصلاً ۱۴۰ کلمه خود جای تعریف یک خاطره است نه مقدمه خاطره.



من مدرسه‌ام را هیچ وقت دوست نداشتم

ابراهیم کریم‌زاده

سنندج، دبستان تلاش ساتیله

در سال جاری، در آستانه بیست و هفتمین سال خدمتم، در یک مدرسه چند پایه (پایه‌های اول، دوم، پنجم و ششم با ۸ نفر دانش‌آموز و ۲ نوآموز پیش‌دبستانی) مشغول به خدمت شدم. در هفته‌های اول سال تحصیلی، طبق عادت گذشته، از بچه‌ها (پایه‌های پنجم و ششم) خواستم هر چه در دل دارند در قالب (دل نوشته) روی کاغذ بنویسند. در طول سال‌های گذشته، من دل نوشته‌های زیادی از بچه‌ها دیده و خوانده‌ام و هنوز هم بسیاری از آن‌ها را به عنوان یادگاری از دوران خدمت بایگانی کرده‌ام، اما تاکنون هیچ‌یک از آن‌ها به اندازه دل نوشته دانش‌آموز پایه ششم امسال، نظرم را به خود جلب نکرده و مرا تحت تأثیر قرار نداده است. دل نوشته‌ای که می‌تواند عامل اساسی برای ایجاد تغییراتی بزرگ در حوزه تعلیم و تربیت کشور و پیش‌زمینه‌ای برای تجدیدنظر در فرایند آموزش و یادگیری بچه‌ها در کلاس درس باشد. دل نوشته این است؛ بخوانیم:

«من در کلاس اول هیچ وقت خوش حال نبودم. معلم و شاگردها من را مسخره می‌کردند. در کلاس ما هر کس نمره ۲۰ یا «خیلی خوب» می‌گرفت کارت آفرین به او می‌دادند و او را تشویق می‌کردند. اما من هیچ وقت نمی‌توانستم «خیلی خوب» بگیرم. هر کار می‌کردم باز نمی‌توانستم خیلی خوب را بگیرم. هر کاری می‌کردم باز هم نمی‌توانستم. مادرم بلد نبود با من درس بخواند. پدرم به شهر می‌رفت و کارگری می‌کرد و شب‌ها دیر به خانه می‌آمد و همیشه خسته بود. وقتی آقا معلم من را پای تخته می‌برد نمی‌توانستم مسائل حساب را حل کنم. نمی‌توانستم حرف‌ها و نشانه‌های بخوانیم و بنویسیم را از هم تشخیص بدهم. می‌ترسیدم. زبانم می‌گرفت و نمی‌توانستم چیزی بنویسم و آقا معلم... سرم داد می‌کشید. بچه‌ها به من می‌خندیدند و می‌گفتند او از بس درس خوانده است هول می‌شود. بچه‌ها همه از خود راضی بودند و دلم می‌خواست بمیرم.

من بلد بودم گل لاله بکشم. بلد بودم با مقوا کار دستی بسازم. بلد بودم فرفره و بادبادک درست کنم و می‌توانستم در زنگ ورزش خوب و از همه خوب‌تر بدم. هنوز هم می‌توانم. اما هیچ وقت معلم به من نگفت آفرین و یا کارت آفرین به من نمی‌داد چون من بلد نبودم حساب بشمارم و بلد نبودم «بابا آب داد» را بخوانم. مادرم هم بلد نبود پدرم هم بلد نبود. من مدرسه‌ام را هیچ وقت دوست نداشتم. مدرسه‌ای که بچه‌ها را با هم بد می‌کند. کلاسی که به بچه‌ها بخندد. کلاسی که همیشه یک نفر را تشویق کند این مدرسه و کلاس یک کلاس و یک مدرسه بدبذ است. و...

● نوشته دانش‌آموز با اندکی ویرایش برای چاپ در مجله آماده شده است.

مژگان باقری

دوشنبه ۱۳۹۴/۱۱/۱۹ ساعت ۹ صبح:
در مینی بوس مشغول جمع آوری رضایت نامه ها و پول کرایه دانش آموزان هستم. متوجه می شوم که تعداد دانش آموزانی که سوار مینی بوس شده اند با اسامی آن ها، که نماینده پرورشی کلاس به دستم داده است نمی خواند. چندین بار اعلام می کنم هر دانش آموزی که رضایت نامه نداده پیاده شود چون برای من مسئولیت دارد؛ ولی صدا از کسی در نمی آید. مجبور می شوم فهرست نماینده پرورشی را با اسامی دفتر کلاس خودم مقایسه کنم! سرانجام به یک اسم می رسم! صدایش می زنم. از مینی بوس پیاده می شود و می گوید: «خانم! الان به مادرم تلفن می زنم و اجازه می گیرم!» می دانم که رضایت تلفنی اعتبار ندارد ولی معاون پرورشی مدرسه به او اجازه می دهد. در ذهن خودم با این موضوع کلنجار می روم که چرا این دانش آموز با این همه تکرار و تأکید من باز هم با بی خیالی در مینی بوس نشسته بود و حرفی نمی زد. تا بالاخره خودم اسمش را پیدا کنم؟! آیا ترسیده بود؟ آیا می خواست زرنگی کند؟ یا آنکه واقعا متوجه صحبت های من نشده بود؟ چون چهره اش آنقدر آرام بود که به نظر می رسید اصلا متوجه نگرانی من نشده است. با عصبانیت از او می پرسم: تو اصلا حرف های مرا شنیدی؟ و باز هم سکوتش و چشمان بی احساسش به من می گوید که ظاهرا هیچ اتفاقی در مغزش نیفتاده است! یکی از دخترها با خنده می گوید: «خانم اجازه! ما که داریم به مدرسه دانش آموزان ناتوان ذهنی می رویم؛ بهتر است او را همان جا بگذاریم!» می خواهد خنده ام بگیرد ولی خود را می گیرم و چنان چشم غره ای به او می روم که خنده بر دهانش می خشکد.

بالاخره به راه می افتیم. در ماشین برای همه توضیح می دهم که «بچه ها! لابد می دانید که دانش آموزان این مدرسه خیلی معمولی نیستند ولی رفتار شما در برابر آن ها باید معمولی باشد.» اما بعدا که خودم دانش آموزان مدرسه را می بینم

متوجه می شوم که چقدر اشتباه می کردم. می فهمم که شناخت خودم هم از آن بچه ها بیشتر از دانش آموزانم نبوده است! به نزدیکی مدرسه که می رسیم، بعد از چندین تماس تلفنی با مدیر بالاخره نشانی دقیق را پیدا می کنیم. در یکی از کوچه باغ های زیبای محله قصرالدشت. نام مدرسه **مجتمع مجید راهبی** است. آقای حسین زاده، مدیر مدرسه به استقبال ما می آید و قبل از ورود به نمایشگاه برای دانش آموزان از وضعیت بچه های مدرسه می گوید. اینکه این بچه ها به دلایل مختلفی از جمله مسائل ژنتیکی، مشکلات هنگام تولد و یا بیماری های دوران نوزادی دچار نارسایی مغزی شده اند و در حال حاضر استعداد آنان عموماً بین ۴۰ تا ۶۰ درصد است؛ دیگر اینکه آن ها در دوره متوسطه دوم در دو رشته مشبک و خیاطی مشغول مهارت آموزی هستند. بالاخره می گوید ما جمعا ۵۶ دانش آموز داریم که در متوسطه اول و دوم مشغول تحصیل اند.

پس از توضیحات مفید مدیر محترم، همراه دانش آموزان وارد سالن نسبتاً کوچک مدرسه می شویم. این سالن در چپای است که چشم من و دانش آموزانم را به دنیایی دیگر باز می کند؛ دنیایی بزرگ از توانایی های موجودی شگفت انگیز به نام انسان. میزهایی پر از آثار هنری زیبا اثر دست های توانمند این دانش آموزان ناتوان ذهنی! عجب تناقضی! ولی مگر هر اثر هنری ابتدا در ذهن فرد هنرمند تصویر نمی شود؟ و بالاتر از آن مگر هر تصویر ذهنی بر اساس یک کارکرد منطقی شکل نمی گیرد؟ پس چگونه این دانش آموزان می توانند چنین آثار زیبایی را ابتدا در ذهن خود تصویر کرده و سپس با دست های هنرمندشان بسازند؟ اگر کسی بدون هیچ آگاهی قبلی سری به نمایشگاه بزند به ذهنش هم خطور نمی کند که این کارها دست ساخته بچه های ناتوان ذهنی است.

دانش آموزانم گیج شده اند. نمی توانند چیزهایی را که با چشمشان می بینند باور کنند. به هر تابلویی که می رسند آه از نهادشان برمی خیزد که چرا خودشان سلامتی شان را قدر ندانسته و از آن استفاده

نمی کنند. مربیان مدرسه با چهره ای آرام و دوست داشتنی به کمک ما می آیند و در مورد کار بچه ها توضیح می دهند. اینکه تعداد دانش آموزان هر کلاس بین ۵ تا ۱۰ نفر است و جالب تر اینکه کار با این بچه ها نه تنها خیلی سخت نیست که گاهی اوقات بسیار لذت بخش است. حرف های تازه ای می شنویم و افق دیدمان وسیع می شود. همان افرادی که اگر دیروز در خیابان می دیدیم با ترس و لرز از کنار آن ها رد می شدیم امروز از زبان مربی می شنویم که فقط دیرآموزند و گر نه دقیقا مثل خود ما هستند، با همان احساسات و عواطف انسانی بلکه حتی شدیدتر و قوی تر از ما. گاهی باید از پیله تکرار روزمرگی هایت بیرون بیایی، با آدم های جدید حرف بزنی، جاهای تازه بروی، کارهایی که تا به حال انجام ندادهای انجام دهی، با آدم های ناتوان تر یا توانا تر از خودت روبه رو شوی تا خودت و جایگاهت را بهتر بشناسی.

هر چه جلوتر می رویم و تابلوهای بیشتری می بینیم تصورمان نسبت به اصطلاحات «معلول ذهنی» یا «ناتوان ذهنی» عوض می شود. این آثار زیبایی که ما می بینیم مخلوق یک ذهن تواناست نه ناتوان. باید برداشتمان را از این واژه ها عوض کنیم. باید واژه ها را از نو تعریف کنیم. باید واژه ها را زیر باران ببریم و رنگار خودخواهی و پیش داوری را از آن ها بزداییم.

تابلوهای ساخته شده توسط بچه ها قابل فروش هم هستند، اما دانش آموزان من با خود پول نیاورده اند که البته این مشکل با کمک مدیر مجتمع حل می شود و دانش آموزان تعدادی از تابلوها را خریداری می کنند. یکی از بچه ها ابتکار جالبی به خرج می دهد و از سازنده تابلو می خواهد پشت تابلو را برایش امضا کند؛ درست مثل یک بازیگر یا خواننده یا ورزشکار معروف. این یعنی شخصیت بخشیدن، احترام گذاشتن و بزرگ شمردن کسی که تا یک ساعت قبل او را ناتوان می دانستیم؛ و من بسیار خوشحالم که چنین تغییر برداشتی در ذهن دانش آموزانم اتفاق افتاده است. به کارگاه می رویم. اتاقی به اندازه یک کلاس درس شامل چند قفسه، یک

میز و چند وسیلهٔ چوب‌بری! واقعاً آن آثار شگفت‌انگیز اینجا ساخته شده‌اند؟ با این امکانات کم و این وسایل ابتدایی؟ این دیگر باور کردنی نیست. این‌ها را دل ساخته است. از جنس عشقند و از رنگ امید که اگر نیروی عشق نباشد و اگر ذهن خلاق و آفرینشگر نباشد پیشرفته‌ترین وسایل نیز کاری از پیش نمی‌برند. مربیان از چند نفر از دانش‌آموزان که در کارگاه حضور دارند می‌خواهند بنشینند و به کار خود ادامه دهند. اما آن‌ها شرمگین از حضور ما کمی دست و پای خود را گم کرده‌اند. دانش‌آموزانم مشتاقند که با آن‌ها عکس بگیرند، شاید برای آنکه همیشه به یادشان بماند که کجا رفته‌اند و چه کسانی را دیده‌اند؛ و فراموش نکنند دنیای شگفت‌انگیزی را که ساعتی در آن چرخیده‌اند. یکی از آن‌ها می‌گوید: عکس

می‌گیریم تا بعداً فکر نکنیم آنچه که دیده‌ایم خواب بوده است! چه تعبیر جالبی! چه کارکرد عجیبی دارد عکس! مرز بین خیال و واقعیت را ترسیم می‌کند! از کارگاه بیرون می‌آییم. دانش‌آموزانم انرژی گرفته‌اند. برق شادی در چشمانشان می‌درخشد. دیدن بعضی مناظر، انسان را شاد می‌کند؛ آنچنان شاد که تا عمق جانت نفوذ می‌کند و تا مدت‌ها احساسش می‌کنی. با مدیر مدرسه و مربیانم عکس می‌گیریم. خداحافظی می‌کنیم و سوار ماشین می‌شویم. بر می‌گردیم، ولی همه عوض شده‌ایم. دیگر همانی نیستیم که آمده بودیم و این ویژگی سفر است. کوتاهی و بلندی مهم نیست؛ مهم تأثیری است که بر جای می‌گذارد. هر سفر تجربه‌ای است که ما را بزرگ‌تر می‌کند و متفاوت با آنچه پیش از آن بوده‌ایم؛ که اگر

چنین نشود فقط چشم‌هایمان در میان انبوهی از تصاویر تازه پیره زده‌اند بی‌آنکه خوشه‌ای بچینیم. یاد اتفاق صبح می‌افتم و آن دختر دانش‌آموزی که به شوخی گفته بود بهتر است هم کلاسیمان را آنجا جا بگذاریم. یکی از بچه‌ها می‌گوید: خانم اجازه! اگر ناتوان ذهنی تا این حد توانایی دارد پس توانایی ما تا کجاست؟ یکی دیگر می‌گوید فکر نمی‌کنید ما ناتوان ذهنی باشیم نه آن‌ها؟! بچه‌ها می‌خندند و من خوشحال و مغرور از طرح چنین پرسش‌های عمیقی از طرف دانش‌آموزانم به یاد این گفته‌شان پل سارتر، فیلسوف معروف فرانسوی، می‌افتم که گفته بود: حتی یک فلج مادرزاد هم اگر بخواهد می‌تواند قهرمان دو جهان شود. آری «چشم‌ها را باید شست جور دیگر باید دید!»

داغ چندین عروس

علی‌اکبر قاسمی گل‌افشانی

سرگروه زبان و ادبیات فارسی سوادکوه (مازندران)

نظامی گنجوی را با پنج گنج می‌شناسند: مخزن‌الأسرار، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، هفت‌پیکر و اسکندرنامه. معروف است که نظامی وقتی خسرو و شیرین را تمام کرد، همسر خود، آفاق، را از دست داد. وی، بعد از آفاق، همسر دیگری اختیار کرد و او را نیز وقتی داستان لیلی و مجنون را تمام کرد از دست داد. همسر سومی نیز اختیار کرد و او را نیز از بد حادثه در پایان هفت‌پیکر یا شرف‌نامه (بخش نخست اسکندرنامه) از دست داد. او در اقبال‌نامه (بخش دوم اسکندرنامه) چنین سروده است:

مرا طالعی طرفه هست از سخن
که چون نو کنم داستان کهن
در آن عید کان شکرافشان کنم
عروسی شکر خنده قربان کنم

چو حلوائی «شیرین» همی ساختم
ز حلواگری خانه پرداختم
چو بر گنج «لیلی» کشیدم حصار
دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چون شد عروسی به سر
به رضوان سپردم عروسی دگر
ندانم که با داغ چندین عروس
چگونه کنم قصهٔ روم و روس!

سال تحصیلی ۱۳۹۰-۱۳۹۱ یکشنبه‌ها به دبیرستان دخترانهٔ الزهرا ی زیرآب سوادکوه می‌رفتم و در سال چهارم (پیش‌دانشگاهی) تجربی، زبان و ادبیات فارسی تدریس می‌کردم. روزی، در اسفندماه باید درس اورازان روشن‌روان جلال آل‌احمد را تدریس می‌کردم. در آغاز درس گفتم: بچه‌ها! چند روز پیش (۱۸ اسفند ۱۳۹۰) خانم سیمین دانشور، همسر آل‌احمد، در نود سالگی درگذشت و آن‌گاه اندکی راجع به روان‌شاد سیمین دانشور برای آن‌ها صحبت کردم.

چند هفتهٔ بعد، در فروردین، رفتم که درس سیرت مولانا (بخشی از کتاب پله پله تا ملاقات خدا اثر ماندگار جاویدنام دکتر عبدالحسین زرین‌کوب) را تدریس کنم، باز در آغاز درس گفتم: بچه‌ها! چند روز پیش (۲۳ فروردین ۱۳۹۱) همسر دکتر زرین‌کوب، یعنی، خانم دکتر قمر آریان در نود سالگی به رحمت خدا رفت؛ سپس اندکی راجع به دکتر زرین‌کوب و همسر ایشان صحبت کردم.

بعد از صحبت‌های من، دانش‌آموزی دست بلند کرد و گفت: آقای گل‌افشانی! درس بعدی ما «بارقه‌های شعر فارسی» نوشتهٔ دکتر محمد علی اسلامی ندوشن است. خدا به همسر آقای اسلامی ندوشن رحم کند! بچه‌ها خندیدند و من در پایان درس اندکی راجع به خانم دکتر شیرین بیانی، همسر دکتر اسلامی ندوشن و استاد تاریخ دانشگاه تهران، سخن گفتم. سال تمام شد و به خیر گذشت.

خرده خاطرات

سیدحسین حسینی نژاد

تصویر گر: میثم موسوی

لبخندی کوچکی زد و عبور کردیم. این اتفاق چند بار در زنگ تدریس ادبیات تکرار شد و پاسخ‌های من نیز مشابه که نه؛ نخوانده‌ام. جوابش هنوز در گوشم باقی‌ست. آقا پس شما چی خوانده‌اید؟ این خاطرهٔ به ظاهر کوچک تأثیر عمیقی بر من داشت سعی کردم به دنیای کتاب نوجوانان دبیرستانی نزدیک شوم. آن‌ها را ببینم و برخی را بخوانم. می‌بینید این خرده خاطره حادثه نیست. یک گفت‌وگوی ساده بین من و دانش‌آموز. اما اثر آن ماندگار. از این دست خرده خاطرات فراوان داریم. منظور این نوشتار توجه دادن به ثبت و ضبط آن‌هاست. هم برای تحلیل زندگی حرفه‌ای معلمی به کار می‌آید و هم برای تحلیل نظام آموزشی. قدر آن‌ها را بدانیم و فراموش نکنیم که زندگی معلمی مجموعه‌ای از خاطرات ریز و درشت دوران خدمت است.

منتظر خرده خاطرات شما از طریق ایمیل مجله هستیم. حجم آن‌ها بیش از ۱۰۰۰ کلمه نباشد. و اینکه حتماً حادثه‌ای چشم‌گیر باشد هم مدنظرمان نیست. چیز کوچکی که بر ذهن شما مانده. همان مورد نظر ماست. موفق باشید.

عنوان این یادداشت برگرفته از کتاب «خرده خاطرات» اثر ژوزه ساراماگو، ترجمهٔ اسد... امرایی، نشر مروارید است.

آموزشی است. آموزش ضمن خدمت بی‌نیاز از اینکه مدرسی از بیرون بیاید و یا ما به مکان خاصی برویم. همان‌طور که می‌نویسیم به اعماق موضوع بیشتر دقیق می‌شویم و نکته‌های اصلاحی را از آن بیرون می‌آوریم.

زنگ‌های تفریح پر است از خرده خاطرات شاد و ناشاد معلمی. همین گلابه‌ها، بهم زدن اوضاع اجتماعی، بحث کمی حقوق و سختی کار و .. این‌ها را بنویسیم سال به سال به وضعیت پیشرفت یا پس‌رفت وضع آموزش بیشتر پی می‌بریم.

اکنون که به پشت‌سر خود نگاه می‌کنم آرزو می‌کنم کاش خرده خاطرات زنگ تفریح‌های آن دوران را نوشته بودم. اتفاق‌های جلسات امتحانی، دیر رسیدن‌ها، رتبه گرفتن‌ها، میزان حقوق و گاه نزاع‌های دانش‌آموزان با هم یا نزاع‌های معلمان با دانش‌آموزان.

الان فقط یک شبی از آن روزگار با من است. اگر می‌خواهیم در آینده دوران خدمت خود را شفاف ببینیم لازم است روی خرده خاطرات تمرکز کنیم. آن‌ها را ببینیم و یادداشت‌شان کنیم.

یک بار دانش‌آموزی از من پرسید: آقا فلان کتاب را خوانده‌اید؟ خود را میان درس دادن گم کردم و آن را نشنیده گرفتم. کلاس که ساکت شد دوباره پرسید: آقا فلان کتاب را خوانده‌اید؟ اینجا دیگر نمی‌شد فرار کرد. گفتم: نه.

زندگی معلمی مجموعه‌ای از خاطرات ریز و درشت دوران خدمت است. اتفاق‌ها، احساس‌ها و نکته‌هایی که گاه بسیار ریز هستند. اما در دل و روح سالیان سال جا باز می‌کنند. در جمع‌آوری خاطرات معلمان، آنان همواره دنبال حوادث بزرگ حرفه‌ای خود هستند. مگر در طول سال تحصیلی چند بار این حوادث اتفاق می‌افتند؟ در کل دوران خدمت گاه چندمورد دیده می‌شوند. اما تا دلتان بخواهد خرده خاطرات داریم. چیزهایی که آن‌ها را به حساب نمی‌آوریم اما بسیار ارزشمند و اثرگذار هستند.

خرده خاطرات اطراف ما در مدرسه فراوان هستند. جواب‌های نگر بچه‌ها به رفتار ما، مواجهه با اولیا، سخنان نه چندان به موقع یک همکار، سخن به جای مدیر در دفاع از برنامه کاری ما، آماده بودن یا آماده نبودن در آموزش یک درس در یک روز کاری، برخورد مناسب با یک دانش‌آموز، برخورد نامناسب با وی و...

چنانچه دقتی داشته باشیم و هر شب یا هر هفته برخی از آن‌ها را روی کاغذ بیاوریم در پایان سال ده‌ها خاطرهٔ ریز داریم که برای تحلیل رفتار آموزشی و تربیتی‌مان بسیار به کار می‌آید.

ثبت خرده خاطرات به ما کمک می‌کند تا با تأمل و تفکر بیشتر رفتارمان را زیر نظر بگیریم و به اصلاح آن‌ها بپردازیم. ثبت خرده خاطرات خود یک کلاس



اتود زدن

نفیسه ثبات

دبیر ریاضی، منطقه ۳ تهران

او هم مثل همه منتظر بود. نشسته بود و به در و دیوار نگاه می‌کرد. گاهی سرش را می‌انداخت پایین و به سنگ‌های براق و صاف زمین خیره می‌شد و گاهی هم به روشنایی سفید سقف. انگار کسی را دور و برش نمی‌دید. شاید هم نمی‌خواست ببیند که عده‌ای زل بزنند به صورتش و بعد چند کلمه‌ای با هم زمزمه کنند و از کنارش رد شوند، صدلی‌های قرمز کنارش هر دو خالی بودند. مثل اینکه کسی علاقه نداشت کنارش بنشیند.

کمی دورتر، درست در امتداد همان صدلی‌های قرمز، من به دیوار تکیه دادم و سرم را طوری برگرداندم که متوجه نشود. آنقدر بزرگ شده بود که دیگر توی صف خانم‌ها ننشیند. این را از چهره‌اش حس کردم نه از قد و جثه‌اش؛ چون صورت گرد و تقریباً بزرگش اصلاً تناسبی با صورت پسر بچه ۱۲، ۱۳ ساله نداشت و خیلی هم تو ذوق می‌زد. گوشه سمت چپ لب‌های پهن و کلفت او طوری به دو طرف برگشته بود که حس می‌کردی آب دهانش هرچند دقیقه یک بار از لب و لوچه‌اش سرازیر می‌شود. جای خط بزرگ بخیه را همان جا یعنی گوشه سمت چپ لب بالایش دنبال که می‌کردی می‌رسیدی به سوراخ بزرگ بینی‌اش که انگار با

طنابی ناموزون به لبش وصل شده بود، بالای همه این‌ها چشم‌هایی درشت و کشیده بود که مردمک خاکستری‌اش برق می‌زد. چشم‌ها آنقدر شفاف بود که اگر کمی زاویه‌ام را با دیوار بیشتر می‌کردم به خوبی می‌توانستم خودم را توی آن‌ها ببینم. پوست برنزه‌ای داشت، آنقدر که نمی‌توانستی بفهمی زیر آفتاب سوخته یا طبیعت بدنش است. موهای قهوه‌ای و مجعد و تنکش به خوبی گردی سرش را پوشانده بود. با اینکه این همه زبر و خشک به نظر می‌رسید ولی بین فرهای پیچ در پیچ‌اش آنقدر فاصله بود که به راحتی پوست نه‌چندان برنزه کف سرش را می‌دید. پیراهن کرم‌رنگ با دو سردوش روی شانه‌اش و شلوار قهوه‌ای مردانه‌اش بی‌تناسب نبود، همه تمیز و مرتب.

هرکس که از راه می‌رسید چند لحظه خیره خیره به صورتش زل می‌زد و بعد از اینکه او را خوب برانداز می‌کرد تصمیم می‌گرفت چه‌طور با او رفتار کند. همه مسافرها - به جز پیرزنی که قدرت ایستادن نداشت و گفت: «بیایید بشینید، بی‌آزاره، کاری نداره؛ من که نمی‌تونم سرپا واستم!» تصمیم گرفتند از او دوری کنند و مثل من یک کنجی را پیدا کنند تا بتوانند او را خوب زیر نظر بگیرند؛ شاید هم داشتند زاویه‌شان را

تنظیم می کردند که موقع آمدن قطار چه طور جلو بروند که تنه شان به او نخورد. صدای تق تق قطار مترو که بلند شد همه مواظب بودند بعد از او جلو بروند ولی از در دیگر چاره ای نبود. قطار فقط یک دقیقه می ایستاد. به محض باز شدن درهای قطار همه هجوم آوردند. هر کسی به شکلی سعی می کرد خودش را جمع و جور کند تا به او نخورد ولی این فقط لحظه اول بود. وقتی که همه مثل قوطی کنسرو به هم چسبیدند او هم با فشار خودش را بین بقیه جا داد. همه، تا شعاع نیم متری «یک طوری» شدند! من چشم هایم را بستم چون نمی خواستم با آن چشم های درشت گلاویز شوم. مسافران طوری به هم چسبیده بودند که نمی توانستند انگشت های شان را هم تکان دهند. هیچ راه فراری نبود. قذبلندها راحت تر نفس می کشیدند. آن هایی که خوش انصاف تر بودند روزه ای باز می کردند تا آن هایی که آن وسط بیشتر له می شوند بتوانند نفسی تازه کنند. در بین تمام این فشارها از ناحیه پایین کمرم صدای نفس نفس زدن عجیبی شنیدم. مثل اینکه کسی داشت تمام می کرد. بی اختیار سرم را برگرداندم و ناگهان خودم را توی چشم هایم دیدم.

این لحظه بود که حسایی مرا تکان داد. نمی توانست راحت نفس بکشد. مثل اینکه بخیه ها، همان طناب ناموزون را می گویم، اذیتش می کرد. ولی خسته نمی شد و مبارزه می کرد. دست های نسبتاً قوی و کوچکش را باز کرده بود تا بتواند فضایی برای خودش پیدا کند و چند نفس نیمه عمیق

بکشد. تمام این مدت چشم من توی چشم هایش بالا و پایین می رفت و او تقلا می کرد. بالاخره قطار راه افتاد و آرامش نسبی برقرار شد. در این وقت یکی از خانم هایی که از قبل توی قطار بود و از ماجرا خبر نداشت و احساس می کرد از همه کسانی که توی شعاع نیم متری هستند با جریزه تر است، با اشاره مثبت خانم دیگری که از یک طرف به او چسبیده بود و از طرف دیگر (یعنی از پشت) به پسرک و هر لحظه سرخ و سفید می شد، سرش را از بین جمعیت بالا آورد. نفس تازه کرد و به صدایش پیچ و خمی داد و بلند، طوری که همه بشنوند، گفت: «آقا پسر اینجا چی کار داری؟» خیلی ها دست بردند طرف کیف هاشان و به هر زحمتی بود سعی کردند کیف پول شان را لمس کنند تا خیالشان راحت شود. سپس برگشتند تا بقیه ماجرا را ببینند. تا آن موقع از پسر صدایی بلند نشده بود. هیچ کس نمی دانست که می تواند حرف بزند یا نه؟ حداقل به خاطر آن طناب ناموزون باید کلمات را به سختی ادا می کرد. همه چشم دوخته بودند به لب های شکریش که چه صدایی می تواند از آن ها بلند شود. زن مجالش نداد و قبل از اینکه فرصت کند کلمه ای



را توی دهانش مزه مزه کند این بار محکم‌تر از قبل داد زد: «مگه نمی‌دونی اینجا مال خانوم‌هاست؟! آقاها باید برن اون‌ور!» همه ساکت شده بودند، و یک‌پارچه نگاهش می‌کردند، پسرک سرش را آورد بالا بدون اینکه نگاهی به این همه چشم که از هر طرف حتی با شعاع بیشتر از دو متر او را می‌پاییدند بکند با صدایی که تازه داشت دوران بلوغ را تجربه می‌کرد بلند و محکم گفت: «چرا خانوم محترم؛ می‌دونم. اشتباه سوار نشدم. کار دارم!»

صدا آن قدر رسا و کلمات آن قدر وزین بود که همه تعجب کردند. زن خودش را نباخت. نباید میدان را خالی می‌کرد. طوری که انگار هیچ رقم تعجب نکرده است بی‌معطلی گفت «تو بین خانوم‌ها چی کار داری ها؟» پسرک، با یک حرکت، کمی برای خودش جا باز کرد و دستش را برد توی جیبش چیزی را بین انگشت‌هایش حس کرد و بعد با سختی سازدهنی کوچک و براقی را از جیبش بیرون کشید و بدون اینکه کلمه‌ای بگوید شیاره‌هایش را لای گوشت‌های لبش تنظیم کرد. بعد انگشت‌های کوتاه و تپلش را چند بار روی آن کشید و شروع کرد به فوت کردن و بالا و پایین بردن انگشت‌ها. صدا آن قدر گوش‌نواز بود که آن‌هایی که یک لحظه را هم برای تکان دادن چانه‌هایشان هدر نمی‌دادند چند لحظه صبر کردند و حتی به یکدیگر اشاره کردند که «ساکت!» از بین آن همه ناموزونی، این صدای پر جاذبه، جمعیت را به سکوت واداشت. چشم‌هایش را بسته بود و می‌نواخت. وقتی نواختن تمام شد و کم‌کم قطار

هم خلوت شد، آدم‌ها از شعاع ۲ متری جلو آمدند. دور و برش شلوغ شد اما او دستش را جلوی کسی دراز نکرد تا بگوید «خدا بهتون برکت بده!»

دختری، از پشت سر، داد زد «آهنگ شاد هم بلدی بزنی؟ اگه می‌تونی یه جوری بزن دلمون حال بیاد.» پسرک بی‌توجه، انگار که چیزی نشنیده، سرش را هم برنگرداند. از دورتر شاید از شعاع ۴ متری دختری خودش را با زحمت به او رساند. چند لحظه نگاهش کرد و بعد دستی به صورتش کشید. همان صورتی که با آب دهانش نم شده بود و گفت «توی فیلم بچه‌های خیابان خیلی خوشگل بازی کردی! بازیتو توی فیلم که دیدم فهمیدم خیلی بالاستعدادی، حالا هم که ساز دهنی می‌زنی! واقعا قشنگ می‌زنی، دوباره برامون می‌زنی؟»

این حرف دختر آن قدر کاری بود که مسافرها از جا کنده شدند و روی پاشنه پا بلند شدند و سرک کشیدند تا این چهره سینمایی را ببینند. پسرک، چشم تو چشم دختر جوان، بدون توجه به ازدحام بقیه ساز دهنی را محکم توی دست‌هایش گرفت و به زدن ادامه داد. احساس می‌کردی با تمام وجود تمام نفشش را جمع می‌کند و می‌نوازد. دختر چشم‌هایش را بسته بود، پسرک این بار با چشم‌های باز می‌زد. آنجا حس کردم او هم نمی‌خواهد با آن چشم‌های درشت گلاویز شود. وقتی تمام شد، چشم‌های دختر که یک سر و گردن بزرگ‌تر از او بود باز شد و گفت «تو خیلی با استعدادی!» این طوری بود که دامنه صحبت‌هایشان بالا گرفت و بقیه هم بی‌صبرانه سکوت کرده بودند

تا بقیه داستان را بشنوند. دختر خیلی جدی مثل اینکه با هنرپیشه‌ای مشهور حرف بزند مصاحبه را ادامه داد:

- توی «بچه‌های خیابان» چه قدر بهت دادن؟

- بیست هزار تومن با یه سکه تمام!

- چه حیف! فقط همین!؟

- بعد از اون، فیلم دیگه‌ای رو امتحان نکردی؟

- چرا؟ یه فیلم با آقای عبدی...

- اکبر عبدی؟

- بله دیگه! با آقای اکبر عبدی بازی کردم که هنوز اکران نشده. چند جای دیگه هم سر زدم. آخه می‌دونین کارگردان باید آدم رو ببینه، بشناسه، فیزیک آدم رو ببینه، خوشش بیاد، نیاد، ... چند تا کارگردان تا حالا تستم کرده‌اند، آقای اکبر عبدی هم یه قول‌هایی بهم داده تا ببینم خدا چی می‌خواد.

- دوست داری بازیگری رو ادامه بدی؟

- خب آره! چرا نه؟ درآمد چندانی نداره ولی آدم خیلی چیزها یاد می‌گیره.

- می‌دونی تو خیلی بالاستعدادی؟ باید مراقب خودت باشی. زیاد تلاش کنی مطمئنم که موفق می‌شی.

- ممنونم خانم!

پسرک همان‌طور که با ولع به سؤال‌های دختر جواب می‌داد برایش ساز دهنی هم می‌زد و دوباره حرف‌ها از سر گرفته می‌شد. قطار ایستاد. باید پیاده می‌شدم. نگاهی دوباره با اصرار به او انداختم. دلم می‌خواست آن چشم‌های درشت همیشه توی ذهنم بماند.

خود را ببینیم

سیدحسین حسینی نژاد

مدیر مسئول مجله انشاء و نویسندگی

ندارد. اما همین که تصمیم می گیرید آن را به اشتراک بگذارید مسئله فرق می کند و باید به نکته هایی که گفتیم توجه نمایید. پیشنهاد می کنیم بعد از آنکه حداقل یک هفته از نوشتن آن گذشت نظری دوباره به آن بیندازید و در بازخوانی به این ها توجه کنید:

● آیا مخاطب نوشته من معلوم است؟ آیا برای اولیا نوشته ام یا برای دانش آموزان، یا استادام و یا ...

مخاطب به نوشته ما جهت می دهد و آن را تنظیم می کند.

● شروع نوشته ام گیرا هست؟ آیا طوری نوشته ام که خواننده در همان ده ثانیه اول جذب نوشته ام شود؟

می گویند ما ده ثانیه فرصت داریم تا خواننده را پای متن نگه داریم یا او را از دست بدهیم. قدر این ده ثانیه را باید دانست.

● در کجای نوشته انسجام مطلب را از دست داده ام و متن از یک دستی درآمده است؟ کجای متن جمله یا مطلب اضافی گذاشته ام که اگر آن را حذف کنم آسیبی به نوشته نمی زند؟

● آیا در نوشته ام تکیه کلام دارم؟ نوشته های پاره ای افراد، مثل گفتارشان، پر از تکیه کلام است؛ کلماتی مثل باری، همان طور که، شاید، این و آن و... تکیه کلام هر فرد مثل گفتارش متفاوت است. برای آنکه خواننده اذیت نشود بهتر است در بازنگری آن ها را حذف کنیم.

● چه قدر در نوشته ام تکرار وجود دارد؟ تکرار فعل، صفت، اسم، قید و...

باید فکری به حال تکرار کرد. تغییری در آن ایجاد نمود. وجود کلمه های مترادف برای گریز از تکرار است.

● موارد دیگری را هم خودتان اضافه کنید.

شما سگّان را از قلب گرفته اید و به دست مغز داده اید. حالا نوبت آن است که هر چه مغز می گوید گوش کنید و جرح و تعدیل هایی در متن ایجاد کنید. برخی معتقدند باید متن را گذاشت کنار تا مدتی از آن بگذرد و بعد سراغ آن رفت و کارهایی که در بالا توصیه شد روی آن انجام داد. این قسمت، یعنی بازنگری نوشته، فوق العاده اهمیت دارد. بدون رعایت آن ممکن است خاطرات اتر بیان شود. با وجود آنکه مطلب در خوری در خود دارد به خوبی روی کاغذ نیاید. یکی از خاطره نویسان بزرگ به نام الینور لینکلن می گوید خاطره باید چهار ویژگی داشته باشد:

۱. خواننده را به جای دیگر ببرد؛
۲. ماهیت جالبی داشته باشد؛
۳. حقیقت بزرگتر زندگی را نشان دهد؛
۴. مثل هر رسانه دیگر به خوبی بیان شود.

وی در ادامه می گوید: «همه چیز هنر است، زندگی محض اعتبار نمی آورد» و منظور او تأکید بر ویژگی چهارم است؛ یعنی مثل هر رسانه ای باید به خوبی بیان شود. از خاطرات زیادی که به دفتر رشد معلم می رسد، ضمن تشکر از نویسندگان آن ها، چیزی که می توان به عنوان نقص در آن ها اشاره کرد همین است که نویسنده اولین برداشت خود را نوشته و ارسال کرده است.

معمولاً اگر میهمانی به خانه شما بیاید بهترین غذا را برای او آماده می کنید، یعنی دقت می کنید تا بی نقص باشد، به نمک آن می اندیشید، به ادویه مناسب فکر می کنید، در نحوه پخت آن دقت می کنید، مواد تازه انتخاب می کنید و... تا کارتان بی عیب باشد. نوشته هم همین دقت را می خواهد. وقتی برای دل خودتان می نویسید، هر طور باشد مانعی

بخش بزرگی از زندگی ما معلمان در کلاس درس و محیط مدرسه می گذرد. اتفاقات خوشایند و ناخوشایندی که در این محیط پیش می آید بر زندگی خانوادگی و اجتماعی ما تأثیر می گذارد. با یک حادثه خوب در کلاس سال ها زندگی می کنیم، آن را مزه مزه می کنیم و گاه و بی گاه یاد آن می افتیم و دوست داریم که باز تکرار شود و آرزو داریم باز هم در همان شرایط بودیم. گاه نیز، برعکس، یادآوری خاطره ای از آن دوران ما را اذیت می کند. می گوئیم کاش آن اتفاق نیفتاده بود. کاش آن حرف را نزده بودم. کاش قضاوت عادلانه ای داشتند و... این ها همه حاکی از این است که زندگی ما با خاطراتمان عجین شده است و بدون مرور آن ها زندگی ناممکن است.

در این میان برای انرژی گرفتن از خاطرات مثبت گذشته پیشنهاد می کنند ابتدا فهرستی برای آن ها تهیه کنید. بعد در یک برنامه زمانی، هر روز یا هر هفته بیست دقیقه وقت بگذارید و یکی از آن خاطره ها را انتخاب کنید. عنوانش را در بالای برگه بنویسید و بعد جزئیات خاطره را فهرست وار. منظور از فهرست، نوشتن زمان، مکان، موضوع، افراد، برداشت دیگران، برداشت خودتان، تأثیر بر احوالتان، چرایی پیش آمدن آن موضوع و... .

پس از فهرست کردن جزئیات، اکنون نوبت می رسد که ظرف چند دقیقه آن را به صورت منظم بنویسید. نیازی نیست سعی کنید زیبا و بدون نقص بنویسید. به قلبتان گوش دهید و فرمان نوشتن را به او بپسارید. هر چه گفت بدون کم و کاست بنویسید. وقتی نوشتید آن را با صدای بلند برای خودتان بخوانید. خودبه خود متوجه می شوید که کاستی هایی دارد. اکنون نوبت رفع نواقص می شود. اینجا



جشن تولد معلم شیمی

معصومه آشتیانی پور

از وقتی تاریخ تولد خانم فولادی را فهمیدیم برای سالروز تولدش روزشماری می کردیم. خانم فولادی دبیر شیمی سال چهارم ما بود. همه عاشقش بودیم. می دانستیم که اجازه جشن و شادی به ما می دهد. به همین خاطر برای جشن تولدش کلی نقشه کشیدیم. همه پول گذاشتیم و برایش کیک و کادو تهیه کردیم. اما یک مشکل بزرگ در پیش داشتیم، اینکه کادو و کیک را چگونه سر کلاس ببریم که نه خانم فولادی متوجه نقشه مان شود و نه ناظم و مدیر. هم دوره ای های من می دانند که آن روزها کیف بچه ها در دبیرستان کاوش می شد و کسی نمی توانست چیزی مخفی کند. هر چیز ظاهراً مجازی، از نظر مسئولین مدرسه غیرمجاز محسوب می شد. همه به سوپرایزمان (کار شگفت خودمان) فکر می کردیم و اینکه آیا در این کار موفق می شویم یا نه؟

خلاصه آن روز با هزار سلام و صلوات و باج دادن به مستخدم، او را برای همکاری راضی کردیم. کلی زاغ سیاه خانم ناظم را چوب زدیم و کلی قربان صدقه مستخدم رفتیم که ما را لو ندهد. کیک را به آبدارخانه بردیم و با هزار زحمت داخل یخچال جا دادیم. کادو را هم به مستخدم دادیم و او آن را در لابه لای نان های صبحگاهی و وسایل دیگرش پنهان کرد و به مدرسه آورد و سپس از آن جا به کلاس رساند و به ما تحویل داد. ما ذوق کردیم و بالا و پایین پریدیم چرا که موفق شده بودیم. ولی از بدشانسی ما آن روز آخرین روز اعتبار کوپن های پنیر و گوشت خانم ناظم بود. او گوشت و پنیر کوپنی اش را گرفته بود و به مدرسه آورده بود تا در یخچال بگذارد. بیچاره مستخدم با اضطراب به کلاس ما آمد و نگران از پنهان کاری خودش، از ما خواست که تا ناظم متوجه کیک نشده برویم آن را برداریم. ما که نمی دانستیم باید چکار کنیم دچار التهاب شده بودیم. بالاخره هم نتوانستیم کاری کنیم و خانم ناظم متوجه کیک شد. وقتی فهمید قضیه کادو هم در کار است سر کلاس آمد و کادو را هم گرفت و با توپ و تشر و تهدید گفت که نمره انضباط همه را پنج نمره کم خواهد کرد. خیلی ناراحت شده بودیم ولی از شوخی و خنده دست بر نمی داشتیم. سر اینکه خانم ناظم از حسودی می خواست دق کند و مدیر و معلم های دیگر هم ممکن بود از حسادت مدرسه را تعطیل کنند و وووو... کلی خندیدیم.

بالاخره خانم فولادی وارد مدرسه شد. به محض ورودش فهمید ما چه کار کردیم. خانم ناظم شاکی مطلب را به او گفته بود. او هم کیک و کادو را همان موقع از آن ها گرفت و با آژانس به منزل فرستاد، و بعد، وقتی سر کلاس آمد به ما گفت نگذاشتم کیک از گلوی آن ها پایین برود! ما کلی کف زدیم و شادی کردیم و با او گفتیم و خندیدیم. ما روی تخته یک عالمه کادو کشیده بودیم. او یکی یکی روبان کادوها را پاک می کرد و اسم بچه ها را می خواند و شوخی می کرد و ما را می خنداند. به این ترتیب یک روز خاطره انگیز را گذرانیدیم!

فراموش نشود همه این موارد به منزله دقت در پخت غذا برای میهمان است. به هر کدام بی توجه باشیم نوشته ما ناقص خواهد بود. باز به یاد داشته باشیم که نوشته ما برای آگاه ترین و حساس ترین فرد است. نوشته ما بیانگر شخصیت اجتماعی و فرهنگی ماست. می گویند همیشه فرض را بر این بگذارید که خواننده شما دقیق است و قاضی خوبی برای نوشته شماست. در این صورت حتما نوشته مان کم عیب خواهد بود.

این نکته ها نباید موجب ترس ما از نوشتن شود. اگر سکان دار ما در آغاز قلب مان باشد و در ادامه بازیابی را به مغزمان بدهیم و دستور کاری برای درست نویسی جلوی رویمان باشد، متن بسیار مطلوبی خواهیم نوشت. البته در این مسیر هر چه بیشتر تلاش کنیم نوشته مان هم عالی تر خواهد شد. نویسندگی یک مهارت است و مثل هر حرفه دیگر نیاز به تمرین و پشت کار دارد. نویسندگی رنج های خود را دارد، مثل هر کاری؛ رنج های شیرین و رشد دهنده. قدرش را بدانیم و به استقبالش برویم.

با نوشتن هر خاطره بخشی از زندگی خود را به یاد می آوریم. دوباره داریم آن را زندگی می کنیم. فقط مراقب باشیم که هر اندازه آن را زیباتر و هنری تر بیان کنیم هم خود بیشتر لذت می ببریم و هم خواننده. منتظر خاطرات شما هستیم. دست به قلم شوید و امروز را به فردا میفکنید. تجربه نشان داده کارهایی که به آینده حواله می دهیم کمتر عملی می شوند.

اکنون چند خاطره را با هم می خوانیم و قبل از آن متشکریم از نویسندگان آن ها. دفتر مجله در این نوشته ها کمترین ویرایش را اعمال کرده است.

نقیسه ثبات

دبیر ریاضی - منطقه ۳ تهران

از سرویس پیاده می‌شوم. دکمه قلمبه و سیاه زنگ در را فشار می‌دهم. می‌دانم که الان مامان پشت پنجره آشپزخانه، لای پرده را کنار زده و منتظر است تا زنگ در به صدا درآید. او برای همه‌مان همین‌طور است. برای هر پنج‌تامان. حتی برای برادرهای بزرگم که حالا دانشگاهی شده‌اند. چند سالی است که سرویس مدرسه علوی از لیست سرویس‌های صبح‌گاهی خانه‌مان حذف شده؛ حالا فقط از روشن‌نگر سرویس داریم.

کیف و چادر و مقنعه را همان‌جا گوشه اتاق پذیرایی می‌گذارم و یک راست می‌روم توی آشپزخانه. همه‌چیز برق می‌زند، امروز مامان کارگر داشته و همه‌جا تمیز و مرتب است و از همه مهم‌تر ماهی‌تابه مخصوص من که از قبل برای یک نیمروی یک نفری روی اجاق گاز آماده است.

مامان را محکم بغل می‌کنم. لبم را تا می‌توانم فرو می‌کنم روی لپش و فشار می‌دهم. این به اندازه همان نیمروی کره‌ای گل‌پرداز مزه می‌کند.

صدای جلیز و لیلز کره توی ماهی‌تابه منصرفم می‌کند که لباس‌هایم را عوض کنم.

- «مامان جان، نمی‌خوای لباس خونه بپوشی؟»

- «حالا شما بیا بشین این‌جا، کنارم، که کلی برات حرف دارم.» مامان چهارزانو کنارم می‌نشیند و رد لقمه‌های نیمرو را از ماهی‌تابه تا توی دهانم با لذت تماشای می‌کند. حس می‌کنم فقط من یکی دختر او هستم، اگرچه او تمام این لحظه‌ها را با هر پنج‌تامان دارد؛ ولی هر وقت با من است مال من است، نه هیچ‌کس دیگر. خم می‌شود روی صورتم «خُب، بگو ببینم این همه حرف رو کجاست قایم کردی؟»

با شیطننت لقمه را جویده و نجویده قورت می‌دهم. از اولش می‌گم «امروز خانم موحدی گفت، جشن روز تولد حضرت زهرا(ع) نوبت کلاس ماست که برنامه اجرا کنیم. کلی کار داریم. خانم سیداحمدیان بافت جوراب را شروع کرد. خیلی سخته، اصلاً یاد نمی‌گیرم. تو هر رَج چندتا در می‌ره. تازه اینو نگفتم که، نزدیک بود خانم شریفی دفتر خطم رو پاره کنه. یکی دو خط جا انداخته بودم، فکر کرده بود از قصد جا انداختم ولی به خیر گذشت. به جاش ساعت بعد همه این‌ها از دلم دراومد، بگو چی؟ مامان جان!» ادامه می‌دهم: «خانم کریمی بالاخره صدام کرد که انشام رو بخونم. خیلی وقت بود منتظر بودم. فکرش رو بکن، همه کلاس ساکت ساکت فقط گوش می‌دادند. تموم که شد خانم کریمی گفت واقعا زیبا بود، خیلی بهم چسبید. تازه بعدشم چند تا از توصیف‌های توی انشای مرا دوباره برای بچه‌ها خوند. دیگه انگار تو آسمون‌ها رفته بودم. حالا همه این‌ها را اول کن این‌ور بچسب.» مامان می‌گه چی را؟ می‌گویم: «امروز بعد ناهار و نماز رفتیم تو استخر خالی بزرگه که وسط حیاط دبیرستانی‌هست. فقط تابستون‌ها پُر آبش می‌کنند. رفتیم تو، آی فوتبال بازی کردیم، آی فوتبال بازی کردیم.

من علی دایی بودم، به سوده شبیری و سمیه محمدطالبی و سمیه رضوی و عابدۀ بهمن‌پور که توی یه تیم بودیم، گفتیم یا من علی دایی باشم یا اصلاً بازی نمی‌کنم. بیچاره‌ها قبول کردند. البته عابدۀ بدش نمی‌اومد عابدزاده بشه. به هر حال آی بازی کردیم. فقط حیف زنگ زود خورد. اصلاً زنگ ظهر همیشه زود می‌خوره. شانس که نداریم! خانم ملک‌عباسی سر اون کلاسی‌ها دیر رفت ولی سر ما به موقع. البته خانم بی‌آزار حسابمون رو رسید. خدا رحم کرد خانم کریمی نبود. خانم بی‌آزار گفت چرا با سر و صورت عرق کرده و لپ‌های قرمز اومدین سر کلاس؟! خدایی‌ش مثل لبو سرخ شده بودیم. گفت بازی خوبه ولی اسم فوتبال‌یست‌ها را نیارید. راستش وسط بازی خانم موحدی یکی دوبار این‌رو بهمون گفت: اصلاً به خود من گفت: مگه تو ثابت نیستی چرا می‌گی علی دایی؟ آخه این‌طوری یه کیف دیگه‌ای داره ولی مگه می‌شه این‌رو به خانوم موحدی گفت!...»

مامان با ولع حرف‌های مرا می‌بلعید و می‌خندید «آخرش از مدرسه می‌اندازنت بیرون...»

یک دل سیر نیمرو خوردم و یک دل سیر حرف‌هایی را که از صبح توی ذهنم به ترتیب مرتب کرده بودم تعریف کردم. حالا خیالم راحت شد.

روسی ابریشمی آبی ململ مامان را درست مثل خانم موحدی سرم کردم. چند تا از انگشترهای مامان را مثل خانم کریمی، دستم کردم و ساعت مامان را طوری که هی بیفتد روی مچ و خوب بتوانم این افتادن را ببینم به مچم بستم و بی‌آن که مامان متوجه شود، رفتم تو حیاط.

مامان با خانم کارگر بالکن را شسته بود و هنوز کمی نم داشت، باغچه‌ها آب‌پاشی شده بود، بوی خاک و نم را تا ته ریه‌هایم فرو دادم و دستم را مثل میکروفن دستی، مشت کردم جلوی دهانم و از همان بالای بالکن، درخت انار باغچه جلویی را صدا کردم: «مگه زنگ صبحگاه نخورده؟ شما اون‌جا چه کار می‌کنی؟»

باد بین شاخه‌های تَنک و باریک درخت دوید و شکوفه‌های نارنجی و خمره‌ای درخت کمی بالا کشیدند «خیلِ خوب، حالا دیگه درست بایست!»

ساعت مچی طلایی مامان را تاب دادم تا مچم پایین بیاید، درست مثل خانم کریمی، بعد نگاهی به صفحه بیضی و سفیدش کردم و گفتم «حالا بفرمایید سر کلاس‌هاتون...»

درخت‌های انار یکی‌یکی پشت هم رفتند سر کلاس. خودم هم پشت سرشان دفتر کلاسی را زدم زیر بغلم و برگ‌های نازک از درخت انار را کندم و با خودم بردم ته حیاط زیر درخت مو و درست مثل خانم موحدی ایستادم؛ برگ را گرفتم بالا: «بچه‌ها! به نظرتون این شکاف‌های لای برگ برای چیه؟»

مامان سرش را چسبانده بود به توری پنجره اتاق و ریز ریز می‌خندید.

بنویسیم تا بماند

سیدحسین حسینی نژاد
مدیر مسئول مجله انشاء و نویسندگی

دعوا و دوستی... گوشه چادر مادر را می کشم: بلند شو! بلند شو! چادرش را از دستم می کشد. دوباره پنجه دستش را روی قبر می گوید. دارد خداحافظی می کند. شاید می گوید زود ما را تنها گذاشتی؛ این رسمش نبود... گوشه چادرش را می گیرم و راه می افتم. به عشق رسیدن به خانه خاله بال در می آورم. وقتی نزدیک می شوم. چادرش را رها می کنم و جلو می دوم» این برگه از زندگی من بود. با آن همراه نشدید؟ به احتمال زیاد چرا. هر کدام از ما ده ها و صدها از این برگه ها داریم. بگذاریم دیگران در شادی و غم ما شرکت کنند. با این کار به خودمان کمک می کنیم که قفل نوشتن مان را باز کنیم. دیگر دنبال سوژه برای نوشتن نباشیم. کتاب زندگی ما پر است از این برگه های خواندنی. با دیگران سهیم شویم. حالا بیایید چند برگ از زندگی دیگر همکاران را بخوانیم. البته همچنان منتظر نوشته های خوب شما هم هستیم.

می کند و روی سنگ قبر قرار می دهد. تند و تند لبانش تکان می خورد. تقلید می کنم. مثل او انگشتانم را روی قبر قرار می دهم. نمی دانم این کار یعنی چی. ولی از این بازی لذت می برم. روی قبرها بالا و پایین می روم. بالا و پایین رفتن را دوست دارم. مادرم با پدرم دارد حرف می زند. نمی دانم چه می گوید. گاهی صورتش سرخ می شود. انگار یکی از حرف های پدرم را می شنود. آن ها را مزه مزه می کند. گاهی می خندد. موهای فریاش از زیر چارقدش بیرون زده. دستی می کشد و می فرستدشان زیر چارقد. لابه لای درختان انار قبرستان کنار قبر پدرم چرخ می زنم. دوست دارم یکی از آن ها را بچینم. دهانم آب افتاده است. اما نمی توانم. دستم نمی رسد. چادر مادرم را می کشم. دوست دارم زودتر حرف زدنش با پدرم تمام شود و راه بیفتیم. ظهر می رویم به منزل خاله رقیه. آنجا همبازی خوب دارم. باقر منتظرم است. جان می دهد برای

هر کدام از ما زندگی منحصر به فردی داریم. زندگی ای که دیگران آن را تجربه نکرده اند و تنها تجربه گرش خودمان هستیم؛ تجربه هایی که سراسر آن پر از نکته های خواندنی، دیدنی و شنیدنی است، درحالی که تصور می کنیم زندگی دیگران است که نکته های این چنینی دارد. به عبارت دیگر منتظر هستیم تا آنان بنویسند از خودشان، از کارهایشان، از یافته هایشان و از... تا ما بخوانیم و لذت ببریم. حال آنکه زندگی ما نیز برای دیگران همین حال و هوا را دارد. این خاطره از من است آن را با هم می خوانیم:

« به گذشته می روم. به دور دست ها؛ جمعه ها با مادرم به قبرستان علی ابن جعفر قم برای خواندن فاتحه سر قبر پدرم می رویم. هنوز مدرسه نمی روم. چیز زیادی از رفتار مادرم متوجه نمی شوم. وردهایی می خواند. انگشتان دستش را به شکل پنجه روی سنگ قبر می زند. دستش را مثل قفس پرنده

شیرین باغستانی

معلم ابتدایی از همدان

معلمی یعنی ...

عروسک های تصاویر کتاب؛ یعنی سرودن شعر محبت با کلمات جادویی درس؛ یعنی نقاشی هزار رنگ احساس بر تابلوی سفید یا سیاه کلاس؛ یعنی لبخند یک کودک؛ یعنی اعتماد یک نوجوان؛ یعنی شادی یک رتبه خوب جوان. من الان خیلی دلم می خواد معلم باقی بمانم.

و مدرسه و کلاس و درس را در کنار هزاران واژه دیگر به خوبی آموختم. حال، در آغاز بیست و هشتمین سال زندگی ام، گمان می کنم تازه پی برده ام که معلمی یعنی چه؟ معلمی، یعنی همراه آموختن؛ یعنی بیش از آن چه می خواهی بیاموزی، فراگرفتن؛ یعنی نمایش شکوه عشق با

نمی دونم دیگران چگونه معلم شدند! من که تا هجده سالگی نمی خواستم معلم بشوم! گردش روزگار و خوش فکری مرحوم پدرم، مرا در ابتدای جاده ای گذاشت که هیچ شناختی از آن نداشتم! در طی این مسیر معنای فراز و فرود، دارایی و نداری، دوست داشتن های بی ریای صادقانه، حرف های نگفتنی، بی مهری های نانوشته، روستاهای بکر

هر کسی هر چیزی از اول مهر بگوید و بنویسد، اول مهر برای من همان هست که بود. الان حدود ۲۹ سال است که اول مهر را با اشک شروع می‌کنم. اشک خوشحالی! آن هم با همه نقدهایی که به سیستم آموزشی داشته‌ام و دارم و با همه اذیت‌هایی که شده‌ام.

من - یک دانش‌آموز اخراجی - همیشه عاشق مدرسه رفتن بودم. الان که دوباره ماجرا را مرور می‌کنم، منشاء این عشق و علاقه را در دو جا پیدا می‌کنم. اول علاقه‌ای که به تعامل با جمع دارم؛ آن هم جمعی از همسالان، و دوم عشقی که به یاد گرفتن داشتم و دارم. من شاگرد اول نبودم. دوم و سوم و ... هم نبودم. در درس فیزیک نمره تک را چند بار تجربه کردم. در ریاضیات جدید و مثلثات هم همین‌طور! با این حال، همان عشق مرا در سال‌های بعد معلم مثلثات و ریاضیات کرد.

شب اول مهر همیشه پر از اشک و شادی بود. تصویر مدل مانتوی مورد علاقه‌ام را روی کاغذ نقاشی می‌کردم. با مدادهای رنگی به مانتوی کاغذی‌ام جان می‌بخشیدم و نقاشی را به مادرم می‌سپردم. خانه ما همیشه پر از مهمان بود. برای همین وقت دوختن مانتوی من همیشه شب تا صبح اول مهر بود. صبح که از خواب بیدار می‌شدم، مانتوی واقعی از نقاشی بیرون آمده بود و به چوب لباسی آویزان بود! این شعبده‌بازی فقط کار مادرم می‌توانست باشد!

صبحانه گرم و لبخند مهربان مامان و قرآنی که محال بود روز اول هر

شروعی بدرقه ما نباشد، اول مهر مرا می‌ساخت. خوب یادم هست، وقتی ۹ سال بعد از اولین تجربه مدرسه رفتنم، برای اولین روز مدرسه با برادر زاده‌ام راهی مدرسه شدم. باز هم از خوشحالی گریه کردم. هنوز هم آهنگ «همشاگردی سلام» منقلبم می‌کند.

خانم مهربانی معلم کلاس اولم بود و واقعاً هم مهربان بود. هر کجا هست دعا می‌کنم سلامت باشد. اسم برانده‌ای داشت. تعریف‌های همسر از معلمی مرحوم نیززاده^۱، همه در خانم مهربانی جمع شده بود. نقش و نمایش اساس کارش بود. دو تا همکلاسی دخترعمو داشتم که حیاط خانه‌شان خیلی بزرگ و با صفا بود. هر روز صبح با یک پاکت گل یاس وارد مدرسه می‌شدند و به خانم مهربانی هدیه می‌دادند. تا ما از سر صف وارد کلاس شویم، خانم مهربانی روی میز هر کداممان یک مشت گل یاس گذاشته بود. من برای اولین بار، حروف جادویی الفبا را با بوی یاس خوردم! خیلی خوش طعم بود!

الان که حال و هوای گرفته خیلی از بچه‌ها را برای اول مهر می‌بینم، غصه‌دار می‌شوم. مدرسه، با همه خاطرات تلخ گاه و بیگاهش، هنوز برایم پر از شیرینی است. همیشه دوست داشتم فرزندانم هم با این شیرینی آشنا شوند. شاید برای همین دخترم را دو سال اول به مدرسه نفرستادم. باید دنبال خانم مهربانی و خانم مهربانی‌ها می‌گشتم. تا روز پیدا شدنش، من لباس خانم مهربانی را پوشیدم.

او هم الان خوشحال است. از خانم مهربانی‌هایی که بالاخره پیدا شدند!

و از حال و روز بچه‌های فامیل تعجب می‌کند.

من امشب شام را با آهنگ «بوی ماه مهر» و «همشاگردی سلام» پختم و با فرزندانم درباره حال و هوای این شبم گفت‌وگو کردم. دوست دارم هر لحظه، دو منشاء عشقم به مدرسه، در زندگی‌شان جاری باشد. تعامل و یادگیری که می‌توانند یکی باشند نه دو تا! آن وقت هر شب، شب اول مهر می‌شود.

شب اول مهر همیشه پر از اشک و شادی بود. تصویر مدل مانتوی مورد علاقه‌ام را روی کاغذ نقاشی می‌کردم. با مدادهای رنگی به مانتوی کاغذی‌ام جان می‌بخشیدم و نقاشی را به مادرم می‌سپردم. خانه ما همیشه پر از مهمان بود. برای همین وقت دوختن مانتوی من همیشه شب تا صبح اول مهر بود. صبح که از خواب بیدار می‌شدم، مانتوی واقعی از نقاشی بیرون آمده بود و به چوب لباسی آویزان بود! این شعبده‌بازی فقط کار مادرم می‌توانست باشد!

صبحانه گرم و لبخند مهربان مامان و قرآنی که محال بود روز اول هر

اول هر



* پی‌نوشت

۱. سید حسن نیززاده نوری، معروف به کدخدا، معلم کلاس اول در مؤسسه علوی تهران بود که با پوشیدن لباس مبدل و در دست گرفتن عصا و انجام حرکات جاذب برای دانش‌آموزان الفبا را برای آن‌ها تدریس می‌کرد. گفته می‌شود وی ابتدا در مدارس جنوب تهران کار میکرد و پس از آشنایی با شهید بهشتی جذب مدرسه های علوم و نیکان شد.

کمد های خاک خورده

کمک کنم.
زنگ تفریح وقتی از کلاس برگشتم
همکارم مرا صدا کرد و با هم رفتیم
و کمدی را به من نشان داد. در همه
کمد ها باز بود و داخل آن ها تمیز شده
بود و روی در کمد ها نام همکارانی که
کمد نداشتند با برچسب چسبانده شده
بود. همکارم لیخند زنان گفت بالاخره
بعد از سه سال صاحب کمد شدم.
گفتم بله برای هر کاری باید تاریخ
سررسید گذاشت. تاریخ سررسید من تا
دیروز بود!

دو تایی پله ها را به سمت کلاس بالا
رفتیم. از آن بالا به پایین نگاه کردم
و با خودم فکر کردم چه امکانات
دیگری در این مدرسه هست که
خاک می خورد و از آن استفاده
نمی شود!

گفتم من کمد می خوام. همکارم
خندید و گفت من سه ساله اینجا هستم
و کمد ندارم، شما تازه دو هفته است
اومدی کمد می خواهی؟! گفتم بله، صبر
کن هم برای شما می گیرم هم برای
خودم.

بعد رو کردم به خانم مدیر و گفتم
الان مشکل شما کلید و باز شدن در
کمد های خالی است گفتند بله. گفتم
شماره همکاران را بدهید من باهاشون
تماس می گیرم تا کلیدها را بیاورند.
حاضرم کمد ها را تمیز کنم و برچسب
بزنم و به دوستانی که کمد ندارند
بدهم. ایشان که عزم مرا راسخ دیدند
گفتند: فعلا لازم نیست زنگ بزنی
من یک دسته کلید دارم احتمالا
بشود بازشان کرد. همکارم گفت من
این ساعت کلاس ندارم و می توانم

از اولین روزی که وارد مدرسه جدید
شدم در خواست کمد کردم. تا دیروز
که ۱۷ مهر بود پنج بار خواسته ام را
مطرح کردم و هر بار پاسخ شنیدم که
چشم، بگذارید بررسی کنیم ظاهرا
بعضی کمد ها خالی هستند ولی
همکاران بازنشسته کلیدهای آن ها را
برده اند، به زودی پیگیری می کنیم و
به شما کمد می دهیم! این به زودی تا
۱۷ مهر ادامه پیدا کرد. دیروز صبح با
خودم گفتم امروز من باید این مسئله
را حل کنم. وارد اتاق مدیر شدم و گفتم
موضوع کمد ها را بررسی کردید. گفتند
بله متأسفانه نمی دانیم کلیدها کجاست.
پرسیدم تا کی می توانید پیگیری کنید
و پاسخ دهید تا آخر این هفته خوبه؟
همکارم که در اتاق مدیر بود پرسید
موضوع چیه؟

خاطرات صد درصد واقعی یک سرخ پوست پاره وقت

معلم گفت: «تو می تونی»

-من می تونم.

-تو می تونی.

-من می تونم. می دانید شنیدن «تو می تونی» از زبان یک
بزرگ سال چه هیجانی دارد؟ می دانید شنیدن این حرف از
زبان هرکسی چه هیجانی دارد؟ یکی از ساده ترین جمله های
دنیاست که دو کلمه هم بیشتر ندارد اما همین دو کلمه وقتی
کنار هم قرار می گیرند به نیرومندترین کلمات دنیا تبدیل
می شوند.



برای چشم‌ها بنویسید

سید حسین حسینی‌نژاد
مدیر مسئول مجله انشاء و نویسندگی

سردم بود سرمای هوا را طوری توصیف کرده که خواننده، حتی خودش، نیز احساس سرما می‌کند.

۲. تنوع فعل در نوشته فراوان است و این نشان می‌دهد که اگر زیاد بخوانیم دسترسی‌مان به منابع زبان فارسی هم افزایش می‌یابد.

۳. جمله‌ها کوتاه کوتاه هستند. نویسنده خاطره‌اش را با جمله‌های بلند خسته‌کننده و کسالت‌بار نساخته است. جمله‌های بلند نفس خواننده و نویسنده، هر دو را با هم، می‌گیرد. هم نویسنده فراموش می‌کند کجاست و هم خواننده نویسنده ضرباهنگ تند به نوشته خود داده است؛ ضرباهنگی که با سرما، حرکت، بیخوابی و امتحان هماهنگ است.

۴. علاوه بر جمله‌های تازه، وجود ترکیب‌های تازه نیز به نوشته قوت بخشیده: سرمای سگ‌کش، تریک تریک دندان‌ها، پیر به خواب رفته که صوراسرافیل هم او را از خواب بیدار نمی‌کند، در راه ماندن، سرمازدگی، هیچ «ها» بی‌مرا گرم نمی‌کند، به ایستادگان می‌پیوندیم، انگار در بی‌خبری جاوید مانده‌ایم، چقدر یک لیوان چای داغ خوب است و...

۵. ستون فقرات نوشته تا آخر حفظ می‌شود. نویسنده سرمای سخت را محور اصلی نوشته‌اش گرفته و تا آخر ماجرا با آن پیش می‌رود و مثل نخ تسبیح دانه‌های اتفاقات را به نخ می‌کشد.

این پنج ویژگی و دیگر ویژگی‌های این نوشته که ناگفته ماند. آموزش بزرگی برای نوشتن است. باید چند بار خواند تا به ظرایف آن بیشتر پی برد.

منتظر خاطره‌های ارزشمند شما هستیم. نشانی ما را که می‌دانید: moallem@roshdmag.ir

در شماره‌های گذشته به اهمیت نوشتن خاطرات معلمی اشاره کردیم و نوشتیم که اگر هر معلم تنها سالی یک خاطره از تجربه‌های آموزش خود را بنویسد در طول خدمت حدود سی خاطره مستند شده خواهد داشت. حال، اگر این تعداد تجربه مکتوب در تعداد معلمان کشور ضرب شود منبع مطالعاتی بسیار خوبی برای تحلیل پاره‌ای از مسائل آموزشی و تربیتی در دوره‌های مختلف خواهیم داشت و از این رهگذر می‌توانیم به نظریه‌های آموزشی و تربیتی دست یابیم.

این کار بسیار ساده و عملی خواهد بود، به شرط آنکه تصمیم بگیریم آن را انجام دهیم. تاکنون خاطره‌های فراوانی به دست ما رسیده که هر کدام بیانگر گوشه‌هایی از وضع تعلیم و تربیت کشور است. باز هم چشم به راه رسیدن خاطرات شما هستیم.

در صفحه بعد خاطره‌ای را از آقای محمد کاظمی دبیر ادبیات شهرستان دیر بوشهر را با هم می‌خوانیم.

این خاطره بیانگر سخت کوشی‌های یک معلم وظیفه‌شناس جنوبی است که حاضر نبوده شرایط برفی و موقعیتی دشوار را بهانه کند و دست از تلاش بردارد. او به وظیفه خود عمل کرده و خویش را به جلسه امتحان رسانیده است. طبعاً چنین معلمی از دانش‌آموزان خود نیز خواهد خواست که در سختی‌ها دست از تلاش برندارند. البته این نگاه به محتوای خاطره‌ای بود که از نظر ساختار نیز نکته‌های عمیقی در خود دارد.

۱. نشان دادن به جای گفتن. در نویسندگی اصلی است به نام «نگو، نشان بده». آقای کاظمی به خوبی از این هنر بهره گرفته است. یعنی به جای آنکه بگوید هوا خیلی سرد بود یا من خیلی

چه سال سردی! جنوب کمتر این نوع سرماها را به خود دیده. فردا امتحان زبان دارم. ترمینال کنگان پول بلیتم را پس داده. در این برف و سرما اتوبوسی به شیراز نمی‌رود. خدا را شکر که مادرم نمی‌داند پسرش سرگردان کنار پلیس راه کنگان ایستاده است. پدر نمی‌داند که هیچ «ها»یی پسرش را گرم نمی‌کند^۱.

در فکر اینم که کاش آشنایی از راه می‌رسید. جاده خلوت است. سردم است. هر چقدر که بگویم سردم است گرم نخواهم شد. قدم می‌زنم. می‌ایستم. بی‌فایده است. سرما مثل خنجری در سراسر بدنم فرو می‌رود. ناگهان آشنایی از راه می‌رسد. باور نمی‌کنم. آشنای از آسمان آمده دانشجوی رشته علوم تربیتی است. او هم فردا امتحان زبان دارد. زبان (۱) و (۲) عمومی است. همه رشته‌ها باید این دو واحد را بگذارند. من سردم است ولی دیگر تنها نیستم. کسی با من است که مثل خودم سرما را درک می‌کند. همین درک مشترک تحمل سرما را آسان‌تر می‌کند. هر دو چشم به راهیم؟ اما درِغ از عبور اتوبوسی، مینی‌بوسی و یا حداقل پیکانی که ما را حتی تا چغادک یا برازجان برساند. ناگهان اتوبوسی از راه می‌رسد. تصادفی است. شیشه ندارد. این اتوبوس به آبادان می‌رود. با راننده صحبت می‌کنیم. می‌گوید نرسیده به برازجان شما را پیاده می‌کنم. می‌پذیریم. بالاخره به برازجان که برسیم روزه امیددی هست. فردا ساعت دو امتحان زبان داریم. سرمای اتوبوس صد چندان است. از هر طرف هجوم سرماست. و خطر رفتن خرده شیشه در چشم‌های بی‌رمق و سرما زده، ما با وجود اینکه همراه هم وزنی دو برابر من دارد ولی سرما او را، مثل پری در باد می‌لرزاند. راننده و همراهانش گرم سخن گفتن اند من و دوستم می‌لرزیم. و دندان‌هایمان تریک تریک صدا می‌دهد. نمی‌دانم چه ساعتی از شب است که نرسیده به برازجان پیاده می‌شویم. کمی پیاده می‌رویم ولی نه، بی‌فایده است. تا برازجان فاصله زیادی در پیش داریم. کنار جاده می‌ایستیم. جلوی هر ماشینی که رد می‌شود دست می‌گیریم. بالاخره یک ماشین که تهر بار دارد می‌ایستد

و ما را سوار می‌کند! چقدر از راننده تشکر می‌کنیم. به محض اینکه سوار می‌شویم. گرمای درون ماشین را حس می‌کنیم. راننده از هجوم بی‌امان برف و سرما حرف می‌زند. دل خوش کرده‌ایم که امشب در برازجان بمانیم. بالاخره مسافرخانه‌ای پیدا می‌شود. نشانی و شماره تلفن دوستان برازجانی را همراه خود نداریم و گرنه به گرمی ما را می‌پذیرفتند. در مرکز شهر پیاده می‌شویم. به هر مسافرخانه که سرمی‌زنیم پشت شیشه نوشته که ظرفیت کامل است. برف و سرمای فارس خیلی‌ها را مجبور کرده که شب در برازجان بمانند. چه کار کنیم؟ پیاده به طرف فلکه شهید گنجی می‌رویم. به جایی که نمی‌دانیم هتل است یا غذاخوری سرمی‌کشیم. پیرمردی نگهبان آنجاست، ولی خواب خواب است. همراه هر چه صدا می‌زند. خالو! خالو! بی‌فایده است. اصلاً سر بلند نمی‌کند که بگوید شما کی هستید. و چه می‌خواهید؟ می‌فهمیم که اینجا مسافرخانه نیست. به دوستم می‌گویم برویم؛ این پیرمرد را مگر صوراسرافیل از خواب بیدار کند! به جای دیگری می‌رسیم. به دربان می‌گوییم که ما در راه مانده و سرما زده‌ایم. امشب را به ما پناه بدهید؛ دانشجو هستیم. دربان به مافوقش زنگ می‌زند. دربان می‌گوید معذوریم. ناچار، همان سمت، در سرما می‌ایستیم تا شاید ماشینی پیدا شود و ما را به دو راهی کازرون برساند. باز هم ماشینی می‌ایستد که حمل آن تهر بار است. سوار می‌شویم. چقدر گرمای ماشینش جانبخش است! هر چه از برازجان فاصله می‌گیریم و به کوه‌های فارس نزدیک می‌شویم برف بیشتر خودش را به ما نشان می‌دهد. گرم شده‌ایم ولی این گرما هم دیری نمی‌پاید. به دو راهه کازرون می‌رسیم و پیاده می‌شویم. سرمای اینجا بیشتر است. کاش کازرون رفته بودیم. من بودم که گفتم اینجا احتمال بیشتری دارد که ماشین گیرمان بیاید. کپره‌های میوه‌فروشان دو راهه کازرون خالی است. در این سرمای سگ‌کش کی به میوه فکر می‌کند. وارد کپری می‌شویم. هوا سرد است و با بیرون توفیری ندارد. اما تختی و پتویی در گوشه کپر است. روی تخت

می‌خوابیم ولی این پتو ما را گرم نمی‌کند. انگار در یک سردخانه خوابیده‌ایم. کنار جاده می‌ایستیم. از دور نوری را می‌بینیم. چیزی نمی‌گذرد که صدای ماشینی را می‌شنویم. یک مینی‌بوس است که از برازجان می‌آید. ساعت سه بعد از نیمه شب است. مینی‌بوس می‌ایستد. نه تنها پیرپر است. بلکه عده‌ای هم در میان آن ایستاده‌اند. ما هم به ایستادگان می‌پیوندیم. بالاخره به شیراز می‌رسیم. پیاده می‌شویم و در خواب راه می‌رویم! نمی‌دانم کی ساعت دو می‌شود که ما خود را به دانشکده ادبیات رسانده‌ایم! انگار در بی‌خبری جاوید مانده‌ایم. از پله‌های دانشکده بالا می‌رویم. ظاهراً برگه‌ای جلو ما می‌گذارند! ظاهراً امتحان می‌دهیم! چقدر خوابیم می‌آید! کجا جایی برای یک خواب بلند مدت هست؟ البته پس از غروب؛ چون من عادت به خواب روز ندارم، حتی اگر هزار و یک شب بیدار مانده باشم. گیجم و سرم وول می‌خورد. دوستم نزدیک من نشسته و گرم پاسخ دادن است. وقت تمام می‌شود و برگه‌ها را می‌گیرند. از پله‌ها پایین می‌روم. راستی چند نفر از این پله‌ها بالا رفته‌اند و پایین آمده‌اند؟ دم در منتظر دوستم هستیم. لنگان خود را به من می‌رساند! چه شده؟ می‌گوید از پله‌ها افتادم. من در ابهام و گیجی افتادنش را در خاطر مجسم می‌کنم. می‌گوید حین بلند شدن وانمود کردم که درد می‌کشم تا دیگران به من نخندند. خودم هم شگفتم می‌زند که به دکه دم دانشکده توجهی نمی‌کنم. نگاه نمی‌کنم که شاید مجله‌ای آمده باشد. من سردم است. سرم به دوران افتاده است.

خدایا شبت را برسان. به سرپناه می‌رسم. چقدر سرپناه خوب است. چقدر یک لیوان چای داغ خوب است.

فردا امتحان داریم یا نداریم فرقی نمی‌کند. شب شده؟ من باید بخوابم. چقدر خوابم می‌آید! چقدر سرمای راه در تن من می‌پیچد. چشم که بر هم می‌گذارم خوابم می‌برد. به گمانم در خواب می‌گویم من چقدر سردم است.

(خاطرهای از دهه هفتاد)

* بی‌نوشت

۱. هیچ «هایی» مرا گرم نمی‌کند؛ مصرعی است از شعر مجید عابد.

قانون جاذبه نویسنده

همه دوست دارند به گونه‌ای بنویسند که خواننده نوشته آن‌ها را تا آخر بخواند و از آن لذت ببرد. هیچ کس دوست ندارد متنی بنویسد که از آن استقبال نشود و بدون باز خورد خوب از نیمه راه رها شود. برای رسیدن به چنین متنی راه‌هایی تجربه شده وجود دارد که در عمل امتحان خود را پس داده‌اند. پاره‌ای از این راه‌ها را به شما نشان می‌دهیم؛ شاید برای برخی از دوستان راه گشا باشد.

بدانیم چه می‌خواهیم بگوییم / سرگردان نباشیم

برای نوشتن یک مطلب مهم توجه به اینکه چه می‌خواهیم بگوییم نیمی از راه است برای رسیدن به هدف. چند روزی با خودمان بیندیشیم و به آنچه می‌خواهیم بیان کنیم فکر کنیم و یادداشت برداریم. نقاط روشن و مبهم موضوع را بنویسیم و بعد شروع به نوشتن کنیم. در تاریکی جلو نرویم. حرکت در تاریکی چیز روشنی به ما نمی‌دهد. برعکس، خواننده زود متوجه می‌شود که نویسنده خود به موضوع مسلط نبوده است.

کوچک اما دقیق

عالم نوشتن، عالم صحبت از چیزهای بزرگ و عظیم در مقیاس کوچک نیست؛ بلکه برعکس، صحبت از چیزهای کوچک در مقیاسی بزرگ است. مثلاً توصیف دقیق و جزئی یک محله به مراتب بهتر و مهم‌تر از توصیف کلی شهری است که در آن زندگی می‌کنیم. دنبال سوژه‌های بزرگ برای نوشتن نباشیم. سوژه‌های کوچک را خوب پرورش دهیم. هنر در همین نکته ظریف است. برای نمونه، بهتر است به جای توصیف کلی ویژگی‌های یک نفر به توصیف دقیق و جزئی فقط یک ویژگی او بسنده کنیم.

در نوشتن از لغات ساده استفاده کنیم

این موضوع خیلی اهمیت دارد و نوشته ما را خواندن می‌کند. نباید به دنبال لغات دهن پرکن باشیم. باید همان‌طور که در صحبت از کلمات عادی استفاده می‌کنیم در نوشتن هم همین کار را بکنیم. لغات ساده نوشته را همه‌فهم و صمیمی می‌کند و خواننده زود با آن ارتباط می‌گیرد. این کلمات دم دست هستند. خود را به این کار عادت دهیم.

از جمله‌های کوتاه استفاده کنیم

نوشته را با کلمه‌های شرطی شروع نکنیم. جمله‌هایی که با وقتی، همان‌طور که، اگر، در حالی که و... شروع می‌شوند ناخواسته به درازا می‌کشند و خواننده را منتظر می‌گذارند. زیاد شدن این جمله‌ها موجب می‌شود خواننده نوشته ما را کنار بگذارد. با این کار جمله‌های مرکب (پایه و پیرو) به دو جمله ساده تبدیل می‌شوند. در نتیجه تعداد کلمات جمله هم کم می‌شود. هر اندازه جمله کوتاه‌تر باشد انتقال مفهوم ساده‌تر می‌شود. اگر روزگاری، به اشتباه، به کارگیری جمله‌های طولانی مایه فخر بود اما امروز دیگر چنین نیست. مخاطبان امروز این روش را نمی‌پسندند. مفهوم را با استفاده از کلمات ساده و جمله‌های کوتاه و راحت به خواننده خود منتقل کنیم.

در هر بند یک ایده را دنبال کنیم

هر نوشته از تعداد کم یا زیادی بند تشکیل می‌شود. هر بند برای بسط قسمتی خاص از موضوع اصلی است. اگر نوشته، درباره باران است ممکن است بخواهیم در بند اول به میزان بارندگی اشاره کنیم یا اهمیت و فایده باران. در بند دوم به اثر باران بر رشد گیاهان. در بند سوم به نقش باران در پاکیزگی محیط. این‌طور نباشد که اهمیت، فایده، میزان، و اثر باران بر سفره‌های زیرزمینی آب، همه را در یک بند شرح دهیم.

مدیر مسئول ماهنامه انشا و نویسندگی
سید حسین حسینی‌نژاد

🔪 قیدهای بی هدف را حذف کنیم

این طور نیست که با به کارگیری قیدهای زیاد نوشته ما قوت بگیرد و شفافیت پیدا کند. او خیلی گرسنه بود. هوا خیلی خیلی گرم بود. خیلی خوشحال شد. به سرعت عبور کرد. بسیار بلند فریاد کشید. اگر چه اینها ممکن است احساس خود نویسنده را در برداشته باشند، اما چیزی از این احساس به خواننده منتقل نمی شود. در این جملات باید میزان گرسنگی، سرعت، گرمای هوا و خوشحالی را به نحوی نشان دهید که خواننده درگیر آن شود و بتواند با شما هم ذات پنداری کند.

🔪 صفت های زائد را حذف کنیم

صفت ها هم مثل قیدها هستند. ممکن است متن را فربه کنند بدون اینکه تأثیری بر انتقال موضوع داشته باشند. هوای خوب، گل زیبا، هوای بد، گل زشت، خانه بزرگ، خانه کوچک و... این زیبایی، بدی، زشتی، کوچکی و... ممکن است برای نویسنده روشن باشد اما برای خواننده چنین نیست. کوچکی و بدی را به نوعی نشان دهیم تا خواننده به چنین دریافتی برسد.

🔪 تکرار نکنیم

تکرار نیز متن را فربه می کند. نباید یکبار مطلب را بنویسیم و دوباره در آخر برگردیم و همان را توضیح دهیم. خواننده ما زود متوجه می شود که ما سرگردان شده ایم و برای نجات از سرگردانی تکراری می نویسیم. تکرار کلمه، ترکیب، مفهوم و عبارت موجب از دست رفتن خواننده و بی مقدار شدن متن می شود.

🔪 روی پیام تمرکز کنیم

نویسنده اگر بداند چه می خواهد بگوید متمرکز می نویسد. از این شاخه به آن شاخه نمی پرد. درختی نمی نویسد، تا آخر یک مفهوم را برای خواننده روشن می کند. او را به انجام کاری وامی دارد و یا از انجام کاری باز می دارد؛ آگاهی وی را درباره زمینه ای بالا می برد، دید او را باز می کند. به عبارت دیگر، وقتی هر کدام از این سه ضلع اگر مبهم باشد انتقال پیام با مشکل مواجه می شود.

🔪 موقع نوشتن ویرایش نکنیم

وقتی می نویسیم به درستی و غلط بودن جمله ها و کلمه ها فکر نکنیم. فقط بنویسیم. بعداً فرصت ویرایش داریم. یکی از جاهایی که نوشته ما قفل می شود و پیش نمی رود همین جا است. یعنی موقع نوشتن خط می زنیم، جابه جا می کنیم. اضافه می کنیم و... در حالی که این مرحله یعنی ویرایش باید بعد از نوشتن نهایی و به اصطلاح، فرصت دادن به متن برای دم کشیدن اتفاق بیفتد. موقع نوشتن، پس از آنکه چوب کار را روشن کردیم و اطلاعات را جمع آوری نمودیم، فقط بنویسیم. ویرایش را به وقتش بگذاریم.

🔪 اجازه دهیم نوشته از چند ساعت تا چند روز بماند و آن را بازخوانی کنیم

اگر این فرصت را به نوشته خود بدهیم، فراها و فرودهای نوشته روشن می شود. جاهایی که زیادی فربه شده است نمایان می شود جاهای حفره دار به چشم می آید. بدون این فرصت دادن امکان آنکه متن مناسبی ارائه دهیم نیست. اجازه دهیم متن زوایای خود را نشان دهد.

🔪 نوشته خود را بی باکانه ویرایش کنیم

وقتی به متن فرصت دادیم ضعف های خود را نشان دهد نوبت به ویرایش و پیرایش آن می رسد. باید هر چه کم دارد به آن اضافه کنیم و هر چه مازاد دارد برداریم. دلیسته جملات و عباراتمان نشویم. هر جا حس کردیم عبارت و جمله ای، که حتی خیلی دوستش داریم، به انتقال معنی کمک نمی کند، حذفش کنیم و در صورت نیاز عبارات جایگزین بیآوریم تا مفهوم رساتر شود. عشق زیاد به نوشته خود نداشته باشیم تا بتوانیم آن را خوب ویرایش کنیم.

دنیای رنگین کودکی

مینا شیرخانی

دلَم برای کودکی ام تنگ شده است برای روزهای زیبای پر از مهر و محبت آن روزهایی که زندگی رنگ و بوی دیگری داشت. بهارش سبزتر و تابستانش پرمحبت‌تر و پاییزش رنگارنگ‌تر از همه پائیزها بود. زمستانش هم سردتر و یادماندنی برف بازی و سرسره بازی را به یاد می‌آورم و تماشای طبیعت زیبا و سفیدپوش از پشت پنجره راه که در حالی که کنار بخاری گرم نشسته و از شیرین و زردک و کدو حلوايي که مادرم آماده می‌کرد، می‌شدیم. در روزهای سرد و پر برف زمستان وقتی ظهر از مدرسه به خانه برمی‌گشتم مادر غذایی ساده و خیلی خوشمزه آماده کرده بود و در کنار در منتظر آمدنم می‌ایستاد تا من با دستان و صورت یخ زده از راه برسم و او با آن فداکاری و محبت مادرانه‌اش دست‌هایم را زیر کت کاموایی و زیر بغل‌هایش فرو کند و صورتم را غرق بوسه‌های شیرین سازد. در اواخر اسفند با فرا رسیدن بوی عید نوروز و خرید لباس نو و انجام مراسم ویژه نوروز از چهارشنبه سوری گرفته تا دید و باز دیدهای عید و روز سیزده بدر همه به یادماندنی و شیرین و جذاب بودند که هرگز تکرار نخواهند شد. در روزهای زیبا و سرسبز بهار همراه دوستان و هم‌بازی‌هایمان در کنار هم و در زیر درختان تنومند و پر بار حیاط خانه‌مان به بازی و تفریح می‌پرداختیم و گاهی هم از میوه‌های شیرین و گوارای درختان می‌چیدیم و شادمان می‌خوردیم و گل‌های زیبا و صد رنگ بهاری را از هر نوع و جنس و شکلی که می‌دیدیم جمع‌آوری می‌کردیم و با تعجب به اشکال مختلف آن‌ها می‌نگریستیم؛ متعجب و حیران از خالق این همه زیبایی و شگفتی! همه روزهای زیبای کودکی پر از خاطره و دلچسب بودند. اگر بخواهم آن روزها را به یاد بیاورم برای هر روز و هر ساعتش دفتري سخن دارم که هر یک بهتر و ماندگارتر از دیگری خواهد بود.

فوت و فن ساده نویسی

مدیر مسئول ماهنامه آشنا و نویسندگی
سید حسین حسینی نژاد

آیا تاکنون شده است که متنی را بخوانید و راحت با آن ارتباط بگیرید؟ حتماً می‌گویید فراوان. خدا را شکر! هیچ دقت کرده‌اید که ویژگی اصلی این متن‌ها سادگی‌شان است؟ به ظاهر کار آسانی است اما برای نوشتن متن ساده خیلی باید زحمت کشید. به خصوص ما بزرگ‌ترها به چیزهایی عادت کرده‌ایم که دست برداشتن از آن‌ها خیلی سخت است. بدهد. دنبال واژه‌ها و عبارات خاص می‌گردیم. مدام هم به خودمان می‌گوییم نه، نشد. این خوب نیست. باید کلمات بهتری پیدا کنم. فعل این جمله خوب نیست، صفتش تکراری شده و... در این تلاش گاه ناامیدانه دست از کار می‌کشیم و در حسرت یک متن خوب می‌مانیم. البته گاهی هم با سختی فراوان از این مرز عبور می‌کنیم در حالی که جانمان به لب رسیده است.

می‌گویند در پشت متن‌های ساده تلاش‌های چشمگیر نویسندگی نهفته است. که با هیچ وقت دیده نمی‌شود. اما می‌دانیم که اگر نویسنده کوشش نمی‌کرد متن آن اندازه ساده نمی‌شد.

حالا چگونه می‌توان به این توانایی دست یافت؟ راه‌های زیادی برشمرده‌اند اما دو سه ساده ذهن ما را به سمت سادگی می‌برد و خواندن متن‌های زیاده‌تر. خواندن متن‌های نویسنده‌گی نیز همین جور است. باید نویسنده ساده‌نویس را پیدا کرد و از روی دستش رسید. در کنار تقلید یکی از بهترین‌ها فعالیت‌ها «روزانه‌نویسی» است. دفتری داشته باشیم که روزی ده دقیقه یا دو صفحه یا ۵۰۰ تا ۷۰۰ کلمه در آن بنویسیم. بی‌آنکه به قضاوت نماییم. اما از چه بنویسیم؟ از هر چه پیرامون مان هست، از هر اتفاقی که می‌افتد ماه به این کار عادت کنیم. هر روز یا هر شب سر ساعت به خصوصی قلم و کاغذ بگیریم و بنویسیم. ابتدا با کسری سوژه مواجه می‌شویم. اگر مقاومت کنیم و ادامه دهیم از این تمرین دنبال کلمات زیبا، جملات عالی و ترکیب‌های فاخر نمی‌گردیم همان گونه که می‌اندیشیم، همان گونه که صحبت می‌کنیم می‌نویسیم.

۱. جمله‌ها کوتاه‌اند. نویسنده اصراری به استفاده از جمله بلند ندارد.
۲. عینی هستند و همه‌فهم. می‌توان در عالم خارج معادل‌هایی برای منظور نویسنده تصور کرد.
۳. جمله‌ها ساده هستند. جمله‌های مرکب یا در این نوشته‌ها نیست یا بسیار کم است.
۴. واژه‌ها کوتاه‌اند.
۵. روی یک فاعل تمرکز شده است.
۶. فعل‌ها بیشتر معلوم هستند تا مجهول.
۷. واژه‌ها آشنا و ساده‌اند.
۸. از زبان عامیانه به اندازه و به جا استفاده شده است.
۹. جمله‌ها صریح هستند.
۱۰. خواننده می‌تواند با متن و موضوع آن هم‌ذات‌پنداری کند.
۱۱. کلیشه و عبارات‌های قالبی در این نوشته‌ها وجود ندارد.
۱۲. تکیه کلام در آن‌ها دیده نمی‌شود.
۱۳. تکرار و توضیح واضح‌ات در آن‌ها نیست.

۱۴. اغلب روایت داستانی دارند. خواننده را به درون متن می کشند.
۱۵. ضریبها یک نواخت و خسته کننده ندارند.
۱۶. خالی از صفتها و قیدهای غیر ضروری هستند.
۱۷. استدلالهای ساده و همه کس فهم دارند.
۱۸. صدای نویسنده را در آن می شنویم.
۱۹. نویسنده مطلب را از جایی شروع کرده و در جایی پایان بخشیده است.
۲۰. نوشته متمرکز پیش رفته است؛ از شاخه‌ای به شاخه‌ای نرفته است.
۲۱. موضوع ساده و قابل هضم است. از مسائل زندگی است.
۲۲. بندها کاملاً به هم مرتبط هستند.
۲۳. در هر بند تنها به یک نکته اشاره شده است.
۲۴. طول بندها متفاوت است.
۲۵. نویسنده محتوایی روشن به خواننده منتقل می کند.
۲۶. مقدمه نوشته کاملاً مرتبط و دور از کلیشه سازی است.
۲۷. از ابتدا به طور منطقی سوژه را پرورش می دهند و پیش می روند.
۲۸. گاه متن از انتها شروع شد و گاه از میانه. موضوع گم نیست.
۲۹. تکرارهای زیبا در متن به چشم می خورد
۳۰. واژه‌ها به ویژه افعال، حرکتی و پویا هستند.
۳۱. متن ساده انرژی درونی نویسنده را به خواننده منتقل می کند.
۳۲.

اکنون نوشته‌ای از یکی از ساده نویسان روزگار خود یعنی دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن دنبال می کنیم. شما چند ویژگی ساده نویسی را در این متن می یابید؟

مدرسه مبارکه کبوده

مدرسه ابتدایی کبوده تابلویی داشت که بر آن نوشته بود «مدرسه مبارکه کبوده». چند سالی بود که باز شده بود؛ در یک خانه کلنگی که در و پنجره درستی هم نداشت. چون دیگر هفت ساله شده بودم، پس از بازگشت از عتبات مرا به آن سپردند. معلم مدرسه که خود او مدیر نیز بود و همان یک نفر بود با یک فرانس، مردی بود به نام «ملا هادی». در واقع دوران بازنشستگی خود را صرف این شغل می کرد. در گذشته جلودار یک قطار شتر معتبر بوده که به حمل کالا و بار تجار می پرداخته بود. «جلودار» به کسی گفته می شد که رئیس کاروان و رئیس ساربان‌ها بود و او معمولاً خربندری‌ای داشت که سوار بر آن در هر منزل دو سه ساعت جلوتر از قافله به منزل بعدی می رسید و ترتیب جا و مکان ساربان‌ها و علوفه شترها را می داد. چنین کسی البته می بایست سواد خواندن و نوشتن و سیاق داشته باشد. مردی کارآمد و مراحل شناس باشد و بداند که چگونه با کاروانسراها و شهری‌ها و سوداگرها صحبت کند؛ گذشته از این بدنی مقاوم و سالم داشته باشد. مدیر ما واجد همه این شرایط بود. مردی بود باریش و موی جو گندمی که بعدها به سفیدی ابریشمین گرائید؛ نزدیک شصت، کوتاه قد و چارشانه، با استخوان بندی محکم، دارای جذبه و استحکام اراده. خط بسیار خوب و خوانایی داشت و سیاق را عالی می دانست. سال‌های سال زندگی در بیابان و معیشت کاروانی او را سرزنده و چالاک نگاه داشته بود. چون قدش کوتاه بود سینه به جلو می داد و مطمئن راه می رفت، و محکم حرف می زد. هنگام شلاق زدن خیز کوچکی به عقب برمی داشت، حالت رقص مختصری به دو پای خود می داد، و تازیانه را فرود می آورد. دست‌های

کوچک و تُپُل مآبش به طرز عجیبی ظرافت قلم‌گیری و استحکام بزن بهادری را در خود جمع کرده بود. اما من چند سالی که با او بودم هرگز طعم شلاق او را نچشیدم، و ناچار همان نظاره‌گر باقی ماندم، زیرا هم از خانواده‌ام ملاحظه داشت و هم خود من تخصصی خاصی از خود نشان نمی‌دادم که مستلزم مجازات این چنانی باشد.

ملاهادی چون خط و ربط خوبی داشت، گذشته از مدیری و معلمی، سندنویس ده نیز بود. همهٔ قبایله‌ها، عقدنامه‌ها و اسناد مهم به خط و انشای او بود. به اصطلاحات آشنا بود و القاب و عبارات را اگر فوریت داشت وسط درس) خود را می‌رساند. قلمدانش را همیشه همراه داشت. می‌نشست و کاغذ را روی زانو می‌گرفت و بی‌هیچ خط زدن، منظم می‌نوشت، با انحنای و ظرافت‌هایی که یک خط خوب شکسته می‌بایست داشته باشد.

مدرسه برایم سرگرمی تازه‌ای بود و آن را دوست می‌داشتم. چون خانهٔ ما از محل نسبتاً دور بود، دو سه روز اول سید ابوالحسن مرا برد، ولی بعد دیگر خودم به تنهایی می‌رفتم. دوستان تازه‌ای از محله‌های دیگر پیدا کرده بودم، و به‌طور کلی، کنجکاو و عطشی برای یاد گرفتن داشتم. در آغاز، درس عمدهٔ ما، بعد از آموختن الفبا، مشق خط بود. ملاهادی با خط خوش خود به یک‌یک ما که در مجموع بیش از پانزده نفری نبودیم سر‌مشق می‌داد، و ما همان‌جا با قلم نی و دوات و مرکب که همراه داشتیم، می‌نوشتیم و بعد او آن‌ها را تصحیح می‌کرد. کتاب فارسی ابتدایی هم داشتیم، با جلد مقوایی، با شعرها و قصه‌های کوچک و بعضی تصویرها. کلاس‌ها تقسیم نشده بود. همگی با هم بودند، زیرا بیش از یک معلم نبود و او ما را بر حسب قوهٔ دسته‌بندی کرده بود و به همهٔ ما می‌رسید.

در این سال کمی فارسی بود و عددنویسی. مقدار زیادی از ساعات را در زیر آفتاب می‌گذراندیم. چون مدرسه در محلهٔ بالا واقع بود و من متعلق به محلهٔ پایین بودم، آن را تا حدی غریبه می‌دیدم. در یک ده کوچک حتی محله به محله احساس تازگی بود، و محله دیگر، که محلهٔ خان‌نشین‌ها بود، مردمش به نظر ما عجیب می‌آمدند، با عادت‌ها و وسواس‌های خاص خود. فی‌المثل ما در محلهٔ خود که مخلوط‌تر بود به حیوان آزار نمی‌رساندیم، ولی خان‌پچه‌ها به محض آنکه گربه‌ای را می‌دیدند، همگی با هم دنبالش می‌کردند و او را به باران سنگ می‌بستند که حیوان زبان‌بسته نمی‌دانست از وحشت به کدام درخت پناه ببرد.

یک تفاوت مدرسه با جاهای دیگر آن بود که در آنجا چند نیمکت شکسته بود که ما روی آن‌ها می‌نشستیم. این خود حالت تجدّد و فرنگی‌مآبی به ما می‌بخشید، و در میان مدرسهٔ جدید و مکتب‌خانه فرق ایجاد می‌کرد. در هیچ نقطهٔ دیگر کبوده میز و صندلی دیده نمی‌شد. در خانهٔ ما فقط یک صندلی لهستانی بود برای روضه‌خوانی که کس دیگری بالای آن نمی‌نشست. تصوّر آنکه انسان بتواند روی یک شیئی بلند بنشیند و پاهایش را دراز کند برای من تازگی داشت. تنبیه به قدر کافی رایج بود. مثل اینکه مدرسهٔ بی‌تنبیه تصوّرپذیر نبود که بتواند سر یا بایستد. برای مجازات‌های دم دستی ترکهٔ انار بود، تر و تازه، که به دستور مدیر، پچه‌ها می‌رفتند و از باغ همسایه می‌کنند، و در موارد سخت‌تر شلاق و فلکه. این مجازات نه‌تنها ناظر به رفتار در مدرسه، بلکه به رفتار در خانه نیز بود. گاهی پدرها می‌آمدند، یا مادرها، یا پیغام می‌فرستادند و تقاضای تنبیه فرزندشان را می‌کردند. من اگر در خانه کار بدی می‌کردم، معصومه که نمی‌خواست نسبت به خود من بدزبانی کند می‌گفت: «من یک مشت پشم برمی‌دارم و می‌برم توی کلاه این مدیر می‌گذارم!»

صحنهٔ شلاق زنان یا ترکه زنان برای پچه‌های دیگر که تماشا می‌کردند، خالی از هیجان نبود. احساس کنجکاو آمیخته با کمی ترس، که این ترس از لذّت آن نمی‌کاست.

ترکه و شلاق را غالباً خود مدیر می‌زد و یا به فراش دستور می‌داد که بزند، و اگر فلکه در کار بود، دو پچه که سرشان برای این کارها درد می‌کرد، دو سر آن را می‌گرفتند. ترکهٔ انار می‌بایست خیلی دردناک باشد، ولی شلاق معنون‌تر و ترس‌انگیزتر بود. مانند مار شربه می‌پیچید و دم تکان می‌داد. فرود آوردنش نیز مهارتی لازم داشت. با آهنگ نواخته می‌شد، و صدایش و پیچ و تابش نیز جزو مناسب بود. کسانی که خوب بلد بودند هنگام نواختن، شلاق را به‌صورت آلت زنده‌ای در می‌آوردند که گفتمی خودآگاه به مأموریت خود است.

رفتن به مدرسه، چشم مرا به روی دنیای وسیع‌تری باز می‌کرد و چشم‌اندازی در برابر تخیل کودکانه‌ام قرار می‌داد. چون پیش از آن در محیط خانه که کم‌وبیش بسته بود زندگی کرده بودم، مدرسه مرا در واقع وارد کوچه و وارد اجتماع می‌کرد.

دوستان دیگری توی محله پیدا کردم که می‌آمدند و به اقتضای فصل بازی می‌کردیم. یکی از سرگرمی بچه‌ها در بهار، گرفتن گنجشک بود با تله، و یا آنکه لانه‌های گنجشک را می‌جستند و بچه‌هایش را بیرون می‌آوردند. گاهی این جوجه‌ها هنوز خیلی ریز بودند. پر در نیآورده بودند و حتی دست زدن به آن‌ها برای من چندان آسودنده نبود. با یک فشار دست له می‌شدند. و اما تله، روش کار بر این بود که چهار آجر را طوری بغل همدیگر می‌گذاشتند که وسطشان حفره‌ای ایجاد شود (حدود ۱۰ سانت در ۱۰ سانت) آن گاه آجر دیگری را بر بالای این حفره، به وسیله باریکه‌ای چوبی به اندازه یک کبریت که زیر آن قرار می‌گرفت، معلق نگاه می‌داشتند. توی این حفره چند دانه گندم یا ارزن می‌ریختند. گنجشک به هوای خوردنی به آن نزدیک می‌شد. وقتی می‌خواست برای خوردن دانه به آن داخل شود، تنه‌اش به چوب می‌خورد و آجر، مانند درپوشی، روی حفره می‌افتاد و او در آن محبوس می‌ماند. البته پیش می‌آمد که گنجشک دانه را بخورد و چوبک نیفتد و یا برعکس، گاهی آجر روی گنجشک می‌افتاد که زبان بسته را له می‌کرد. نتیجه کار بستگی داشت به مقداری شانس و طرز تله برپا کردن که مهارتی می‌خواست. هدف آن بود که گنجشک را زنده به دست بیاورند.

من به تقلید بچه‌های دیگر، چند بار پشت بام خانه‌مان تله گذاردم، ولی نتیجه چندان نگرافتم، شاید در مجموع دو سه بار گنجشک توی آن افتاد که بعد رهایش کردم.

بچه‌های دیگر به راحتی می‌توانستند گنجشک گرفته شده یا حتی جوجه اردک‌های بی‌پر و بال را سر ببرند. من هرگز این دل‌برایم پیدا نشد. خیلی دلم می‌خواست بتوانم مانند آن‌ها بشوم، اما نشد که نشد. آن لحظه‌ای که می‌بایست چاقو بر گلوی حیوان مالید، دستم از کار باز می‌ماند. مثل اینکه رگ و ریشه‌های او با رگ و ریشه‌های من پیوند داشت. این را نقصی تصور می‌کردم، لیکن چاره‌ناپذیر بود. بعد از آن هم با آنکه سال‌ها در ده زندگی کرده و ناظر سر بریدن گوسفند، مرغ و یا سایر پرندگان بودم، به دست خود هرگز به آن کار دست نیافتم. خیلی سنگدلی که به خرج می‌دادم، می‌ایستادم و بیننده منظره می‌ماندم، کشتن یک جاندار که بزرگ‌تر از عقرب باشد، برایم پیش نیامده بود.

بازی‌های دیگر، دوندگی توی رودخانه خشک، و پرسه زدن در پست‌وبلندی‌های نزدیک ده بود؛ خاکبازی، نشانه گرفتن با سنگ، تیر و کمان و فلاخن که به آن «کنو» می‌گفتیم، خلاصه بازی‌هایی که بعضی شناخت و تبحر لازم داشت و بعضی نداشت، و در مجموع سرگرمی‌ای بود. هر چیز تازه که در ده پدید می‌آمد، و یا وارد می‌شد، برای ما سرگرمی بود؛ مثلاً قافله‌ای که بار می‌انداخت، یا گذرا بود و یا جنسی برای فروش آورده بود؛ قافله شتر یا الاغ، دیدار آن تا مدتی ما را مشغول می‌کرد. می‌ایستادیم به تماشا؛ طرز حرف زدن یا حرکت چاروادارها، خرها که رهوارتر و قوی‌تر از خرهای ده بودند، نشخوار کردن شترها... و اگر احیاناً در میان آن‌ها لوک مستی بود که دیگر تماشایی می‌شد. می‌غرنبید، پرده داخل گلویش را بیرون می‌زد و توی آن باد می‌انداخت، صدایش رعب‌انگیز بود. با آنکه زانویش بسته بود، کسی جرئت نمی‌کرد به او نزدیک شود. این شتر می‌بایست جلوکش باشد، یعنی پیشاپیش قطار حرکت کند. یک شتر نرمست واقعاً هیبت‌دار بود. حکایت‌هایی از این بابت بر سر زبان‌ها می‌گشت، که چگونه با کسی که لج بیفتد او را دنبال می‌کند، تا سرانجام او را گیر بیاورد و آنگاه بر زمین زند و بر روی او بیفتد و او را سینه‌مال کند تا بمیرد. می‌گفتند که گاهی با ساربان و صاحب خود این دشمنی را پیدا می‌کند و تا انتقامش را نگیرد ول کن نیست.

وقتی باران می‌آمد، آب توی گودال‌های سنگی جمع می‌شد که به آن «سنگاب» می‌گفتند. عصرها، از فرط بیکاری دو سه کیلومتر پیاده می‌رفتیم تا به یکی از این «سنگاب»‌ها برسیم و سر توی آن بگذاریم و آب باران بخوریم، که شیرین بود، لایه‌اش ته‌نشین شده بود و طعم آمیختگی با غبار داشت.

روزها: محمد علی اسلامی ندوشن، یزدان، ج ۱، صص ۷۶-۸۱

سوژه‌هایی برای نوشتن

سید حسین حسینی نژاد

مدیر مسئول ماهنامه انشا و نویسندگی

۶. حضور در جاهای شلوغ، دیدن و شنیدن صحبت‌ها و رفتار مردم سوژه‌ساز هستند. یک‌بار به قصد تولید سوژه به بازار بروید و فقط گوش کنید و ببینید و بلافاصله (تأکید می‌کنم بلافاصله) یادداشت کنید.

۷. استراق سمع: گوش به زنگ باشیم و صحبت‌های دیگران را دقیق بشنویم. از میان آن‌ها سوژه‌های زیادی پیدا می‌شود. به امتحانش می‌ارزد.

۸. کتاب‌ها: کتابی را بردارید و ورق بزنید به فهرست مطالب نگاه کنید. ابتدای سرفصل‌ها را بخوانید. سوژه‌های زیادی به ذهنتان خواهد رسید. آن‌ها را یادداشت کنید.

۹. روزنامه‌ها: روزنامه‌ها پر هستند از سوژه. آن‌ها را ورق بزنید. سوژه‌های ترکیبی درست کنید. سوژه‌های ابداعی ایجاد کنید. پس سه گونه سوژه می‌توانید بیابید. یا براساس تیترو مطالب یا براساس ترکیب دو تا تیترو با هم. یا خلق تیترو موضوعی جدید.

۱۰. جمله‌های بزرگان

۱۱. ضرب‌المثل‌ها

۱۲. شعرها: کتاب شعری را ورق بزنید. حتماً مصرع‌ها یا ترکیب‌ها یا کلمه‌هایی توجه شما را جلب می‌کند. آن‌ها را یادداشت کنید.

۱۳. مراسم مذهبی و ملی سوژه‌ساز هستند. چرایی آداب و رسوم، بدعت‌ها، راه‌حل‌ها و ... می‌توانند سوژه برای نوشتن باشند.

۱۴. دفتر آزادنویسی و روزانه‌نویسی پر است از سوژه برای نوشتن.

۱۵. بارش فکری: این روش خیلی کارساز است. کلمه‌ای را انتخاب کنید. صفحه‌ای از کتاب را باز کنید. اولین کلمه سمت راست را وسط دفتر بنویسید. بعد هر چه راجع به آن کلمه یادتان می‌آید فهرست کنید. به‌صورت تک کلمه یا ترکیب یا جمله. این‌ها دنیایی سوژه هستند برای نوشتن.

۱۶. موزیک گوش کنید: موسیقی آرامش می‌دهد و از رهگذر آن ما به لایه‌های عمیق ذهن و روان خود می‌رویم. هیچ قضاوتی راجع به آن نمی‌کنیم و فقط یادداشت می‌کنیم.

۱۷. گشت‌وگذار در طبیعت

۱۸. رویاپردازی

۱۹. مسافرت

۲۰. انجام کارهای هنری

۲۱. تماشای آثار هنری

این‌ها هر کدام ده‌ها سوژه ایجاد می‌کنند. در این مرحله صرفاً شکار سوژه مطرح است. طبق روشی که تاکنون پیش آمده‌ایم می‌توانیم آزادنویسی کنیم و نگران تکراری شدن دفتر روزانه خود نباشیم. می‌توانیم به روش جدیدی که صحبت خواهیم کرد کار روی سوژه‌ها را ادامه دهیم و در واقع قدم در وادی نوشته‌های هدفمند و مؤثر بگذاریم. به این ترتیب ما هیچ‌گاه برای نوشتن سوژه کم نمی‌آوریم. کافی است نگاهی بیندازیم به لیست بالا و ده‌ها سوژه برای نوشتن از جلوی چشم‌مان رژه برونند و هر کدام ما را به نوشتن دعوت کنند. درباره هر کدام از موارد بالا که نوشتید به نشانی دفتر مجله رشد معلم بفرستید. منتظر هستیم.

اغلب وقتی خودکار دست می‌گیریم که بنویسیم می‌مانیم که از چه و که بنویسیم! چه بسا گاهی دشواری پیدا کردن سوژه موجب می‌شود که خودکار و کاغذ را رها کنیم و قید نوشتن را بزنیم سوژه‌ها همان چیزهایی هستند که روزنامه‌نگاران آن‌ها را به گزارش تبدیل می‌کنند. دست‌مایه فیلم‌ها می‌شوند و زمینه‌ساز خلق آهنگ‌های بزرگ می‌گردند. سوژه‌ها منبع الهام خلق شعر، داستان، رمان، یادداشت، مقاله و خاطره می‌شوند. برای مثال فداکاری سوژه‌ای می‌شود تا فیلم «خانه دوست» ساخته شود. از مسئله فقر و اعتیاد ده‌ها فیلم و کتاب ساخته می‌شود. پس سوژه‌ها مهم هستند و شکارشان مهم‌تر.

سوژه‌ها چند نوع‌اند؟

سه نوع:

۱. یا عادی؛

۲. یا ناگهانی و غیرمترقبه؛

۳. و یا ابداعی؛ یعنی ترکیبی از واقعیت و تخیل.

سوژه‌ها از کجا می‌آیند؟

۱. تجربه شخصی: زندگی هر کدام از ما پر است از سوژه‌های شخصی که در زندگی داریم. از تولد تا اینجایی که هستیم. از پدر و مادر تا دوست. تا مدرسه تا معلم تا... این‌ها دم دست‌ترین و کاراترین سوژه‌ها برای نوشتن هستند. ما را به عمق می‌برند. ماهیت ما را نشان می‌دهند. در این‌ها دانش کمتر راه دارد. بیشتر به تجربه‌ها و احساساتمان مربوط هستند. برای پیدا کردن صدای خود در نوشتن خوب است به این سوژه‌ها میدان بروز و ظهور دهیم. پرداخت این سوژه‌ها حتی برای دیگران نیز شنیدنی و خواندنی است.

۲. مشاهده: مسیر رفت و آمد ما، محل کار ما، محل سکونت ما، خیابان‌های مسیرمان، همه و همه، پر است از سوژه‌هایی که با اندکی توجه می‌توانیم آن‌ها را شکار کنیم. هر اندازه توجه ما به اطراف بیشتر باشد سوژه‌های بیشتری پیدا می‌کنیم برای نوشتن.

۳. خلاقیت: یعنی ارتباط دادن بین مشاهدات و تجربه‌های شخصی، ارتباط دادن دو سوژه‌ای که مشاهده می‌کنیم و سوژه جدید آفریدن. تمرکز در این بخش کار بسیار ارزشمندی است، زیرا ما را به سطحی بالاتر از آنچه هستیم می‌کشاند.

۴. خبر: اخبار پر است از سوژه. اشکال کار ما این است که خبر با تفسیر گویندگان و گردانندگان همراه است. اگر بتوانیم خودمان را از نفوذ صاحبان بنگاه‌های خبرپراکنی نجات دهیم می‌توانیم عمیق‌تر وارد سوژه شویم.

۵. همفکری و صحبت با دوستان می‌تواند سوژه‌های خوبی برای نوشتن تولید کند. همفکری آگاهانه در زمینه پیدا کردن سوژه یا حتی هم صحبتی با دوستان و شنیدن تعریف‌های آن‌ها سوژه‌هایی برای نوشتن ایجاد می‌کند.



همراز

سید حبیب سبحانی

رضوانشهر استان گیلان

رتبه اول فراخوان خاطرات معلمی

در حالی که سرش پایین بود لبانش به سختی به حرکت درآمد و تشکر کرد. تا دم در اتاق پس‌پس رفت؛ بعد برگشت و در را باز کرد و رفت.

یک روز صبح معاون مدرسه با برگه‌ای ناشده در دستش، با عجله وارد دفتر شد. در را پشت سرش بست و گفت: اینارو از دست اون پسره گرفتم.

- کدوم پسر؟

- قد بلنده. مکث مرا که دید بیشتر توصیفش کرد: بناهه را می‌گم، پدر نداره،

- آهان، خب، خب. می‌دونم کی را می‌گی.

البته از اول حدس زده بودم منظورش کیه ولی می‌خواستم مطمئن بشوم. در را بستم. برگه کاغذ را روی میز گذاشتم و با کف دست چند بار روش کشیدم تا صاف شد. چند سطر اول در سوگند به ماه و ستاره‌ها و خالق هستی بود و سطرهای بعد در وصف یار و وفاداری و فداکاری! در آخر هم به قلب کج و معوجی کشیده بود! آن روز پی‌گیری نکردم. چیزی هم به آن پسر نگفتم. اصلاً به رویش نیاوردم. مدتی گذشت تا اینکه یک روز خودش آمد. با اینکه در اتاق باز بود، اما در آستانه در دفتر ایستاد و به در زد.

گفتم: بفرما! دستش را به نشانه اجازه بالا برد. گفتم: بفرما. سرش پایین بود. چند قدم جلوتر آمد، گفتم: بفرما، کاری داری؟! مثل کسی که خطایی مرتکب شده باشه، آرام‌آرام نزدیک شد. سرش را بلند کرد. نگاهم کرد و سرش را دوباره پایین انداخت و گفت: آقای مدیر به چیزی بگم ناراحت نمی‌شین؟

- نه، برا چی ناراحت بشم؟

- دعوام نمی‌کنین؟ قول می‌دین به راز باشه پیش خودتون؟

- باشه پسر. برا چی دعوات کنم؟ بگو چی شده؟

نگاهش به نوک کفش‌هایش بود که برق می‌زد. دیگه از غبار و خاک خبری نبود. به پیراهن آبی و کاپشن مشکی تازه به تنش بود، موهایش را با روغن براق کرده بود. قیافه‌اش عوض شده بود. دوباره تکرار کردم و گفتم: برا چی دعوات کنم؟ حالا مشکل چیه؟

اصلاً و ابداً سرش را بلند نمی‌کرد. همان‌طور ایستاده بود و سرش پایین بود، دست‌هایش را به هم می‌فشرد و می‌پیچاند.

بالاخره گفت: آقای مدیر، من به نفر رو دوست دارم!

بی‌آنکه تعجب کنم گفتم: خب! هر کی باید برا خودش دوستایی داشته باشه، چه اشکالی داره؟

کمی مکث کرد و گفت: آخه اون، اون، به دختره! بعد، انگار که بار سنگینی را به زمین گذاشته باشه، نفس راحتی کشید. از شیشه کمد کتاب‌ها می‌دیدم که زیر چشمی نگاهم می‌کرد. لابد می‌خواستواکنشم را ببیند. چند لحظه به سکوت گذشت.

باران تند و اریب می‌بارید. با لباس‌های خیس، تازه از بیرون آمده بودم. در همان چند دقیقه‌ای که کنار بخاری گرم می‌شدم به فکر دانش‌آموزی بودم که صبح توی خیابان زیر باران دیدم. خودش بود. سال‌ها پیش، توی مدرسه از معلم‌ها هر ماه مبلغی جمع می‌کردم و به او و چند نفر دیگر می‌دادم. دوسال بود که او را هر روز با یک شلوار قهوه‌ای و کاپشن مشکی می‌دیدم. آستین‌های کاپشنش ریش‌ریش شده بود.

دو هفته به عید مانده بود. همه در تدارک خرید لباس عید بودند. حتی بعضی بچه‌ها، عید نشده، لباس‌های تازه به تنشان بود. با اینکه زنگ کلاس بود اما او بیرون بود. با دست اشاره کردم: بیا دفتر! او پشت سرم آمد و گفت: بله آقا! از کشوی میز مبلغی را که جمع کرده بودم دستش دادم و بهش گفتم: خوش‌تیپ! می‌ری به کاپشن و به پیرهن برا خودت می‌گیری.

با کم‌رویی و خجالت زده نزدیک آمد. نگاهش مثل همیشه به نوک کفش خاک گرفته‌اش بود. سرش را زیر انداخت و توی چشمم نگاه نکرد. پاکت را با اصرار توی دستش گذاشتم. از فوت پدرش خبر نداشتم. یک سال مادرش برای تحویل کارنامه آمد. وقتی حرف می‌زد از دندان‌های پیشش فقط سه تا مانده بود. با لباس‌های کارش آمده بود و سر آستین‌هایش خاکی بود. چندتا پر کاه به چین‌های دامنش چسبیده بود. پسرش هم آمده بود. خجالت می‌کشید. عرق کرده بود. نگاهش به نوک کفشش بود. ترم‌های بعد کارنامه‌اش را دست خودش می‌دادم.

به روز که ورزش داشتند به دروازه فوتبال تکیه داده بود. من کنار پنجره ایستاده بودم. صدایش زدم و گفتم: بیا دفتر. آمد و جلویم ایستاد. گودی چشم‌هایش به سیاهی می‌زد. زیر ناخن‌هایش سیاه بود. پوست کف دست و نوک انگشتانش پرز برداشته و قرمز شده بود. به یاد سیمان کارها و بناها افتادم. حدس زدم کارگری یا بنایی می‌کند. پرسیدم: شغل پدرت چیه؟

با صدای لرزان گفت: پدرم چند ساله فوت کرده و خودم بعد از ظهرها کارگری می‌کنم تا مخارج خانواده‌ام را دریاورم.

بلند شدم و رفتم سراغ کمد اوراق امتحانی ترم قبل. از آخرین کشوی آن یک قواره پارچه سرمایه‌های فاستونی اعلا، که تازه به خیر برای مدرسه آورده بود، بیرون آوردم. کمی لوله‌اش کردم و توی پاکت اوراق امتحانی گذاشتم. به طرفش گرفتم و گفتم: این پارچه را بگیر و ببر برای خودت به شلوار بدوز، بعد دستی به شانه‌اش زدم و گفتم: حالا می‌تونی بری.

دنبال راه و چاره بودم. آیا با چند تابد و بیراه و ناسزا بیرونش کنم و یا اینکه خانواده اش را خبر کنم؟! نه، باید تمام و کمال ارشادش کنم تا از این کارها دست بردارد. از طرفی عشق هم که چیز بدی نبود. اما او با تمام وجودش آمده بود و از من می خواست که درکش کنم. این ممکن بود برای هر کسی پیش بیاید. مشکل اصلی وضع مالی خودش بود که یه ریال توی جیب هایش نداشت. برگشتم، نگاهی به او انداختم. عرق سردی بر پیشانی اش نشسته بود. با پشت آستین پیشانی اش را پاک کرد.

گفتم: نظرت برام قابل احترامه، اما تو که شغلی، کاری نداری! با کدوم درآمد؟ با کدوم خونه و زندگی؟ تو الان بایستی مواظب مادرت باشی. فردا که ازدواج کردی خونه می خوای، با دست خالی هم که نمی تونی ازدواج کنی.

من که مشغول حرف زدن بودم سرش پایین بود و با زیپ کاپشنش ور می رفت. چاره ای نبود. این ها مشکلات عشق بود که بایستی کمی براش می گفتم. حالا او سکوت کرده بود و من هم خیالم راحت شد که او ارشاد شده است! از سکوتش حدس زدم که همه جوانب را سنجیده و حرف هایم کار خودش را کرده است. اما گویی تازه زبانش باز شد. رو به من کرد و گفت: آقا خودم الان کار می کنم. برای خودم درآمد دارم. تازه، الان که نمی خوام ازدواج کنم. می خوام منتظر هم بمونیم تا بعد از سربازی ازدواج کنیم.

کمی نگاهش کردم. این بار توی چشم های من نگاه می کرد. اصلاً مژه نمی زد. گفتم: فکر نمی کنی طولانی بشه؟ حالا اصلاً طرف قبول کرده؟

تند و سریع گفت: بله آقا مدیر! - خوب می دونی پسر، شهر ما کوچیکه، اسمش هم غیرت آباده. اگه ماجرای شما درز کنه برای دو نفرتون خیلی بد می شه، اونوقت فاتحه هر دوتون خونده س. باید خیلی خودتون رو محدود کنین. یادت باشه این یه راز بین من و توست. تو هم هفته ای یه بار روزهای چهارشنبه ساعت ده بیا اینجا تا پاهات رو از محدوده بیرون نداری. فعلاً می تونی بری که می خوام زنگ تفریح رو بزنم.

تبسمی به لبش نشست. تشکر کرد و با عجله رفت. انگار که دنیا را بهش داده

باشند. داشت پر می کشید.

با خود فکر کردم این چه کاری بود که من کردم! چند لحظه منگ بودم. از اینکه توی این شهر غیرت آباد عشق را مجاز کرده بودم، هم خوشحال بودم هم نگران. چون هر هفته از اداره زنگ می زدند یا اسم و مشخصات می دادند یا... یه روز که مرا خواسته بودند، کشوی میز مأمور آسایش از نامه های گل و پروانه پر بود. اونا را روی میز گذاشت تا اگر از دانش آموزان من باشند، آن ها را شناسایی کنم. بعد پدرشان را احضار می کردیم و به آن ها اعلام می کردیم که فرزند شما چه جرمی مرتکب شده، بعد موهای سرشان را با ماشین اصلاح شماره دو کوتاه می کردیم. تقریباً کله شان مثل ترب سفید می شد. تازه کار تمام نشده بود! یه تعهد بلندبالا هم باید می نوشتند و امضا می کردند و این البته بیشتر برای ترساندنشان بود، بعد که مدرسه می آمدند عشق را ترک می کردند. حالا این یکی را من مجاز کرده بودم تا گل و پروانه های خودش را بکشد!!

در پایان سال از غیرت آباد به شهر دیگری منتقل شدم و از آن پسر بی خبر ماندم تا امروز صبح.

باران تند می بارید. پیاده روها را می شست و توی جوی کنار خیابان می ریخت. خیس آب بودم. مردم سرشان پایین بود و تند و سریع از کنار هم رد می شدند. ناگهان مرد و زن جوانی را دیدم که دو نفری یه چتر مشکی دسته عصایی را بالای سر خودشان گرفته بودند و از روبه رو می آمدند. صدای تیک تیک کفش پاشنه بلند زن جوان با صدای بارش باران در آمیخته بود. مرد نگاهش به من و لباس های خیسم افتاد که آب از آن شره می کرد. مستقیم به طرفم آمد و نزدیک تر شد تا آنکه جلویم ایستاد و گفت: آقا سلام، خوبین؟

خوب دقت کردم. قیافه اش برایم آشنا بود اما نمی دانستم او را کجا دیده ام. تردید مرا که دید خودش را معرفی کرد: آقا من همان پسر همراز روزهای چهارشنبه ام.

سرتا پایش را ورنه انداز کردم. و چندبار جمله اش را توی ذهنم مرور کردم. همراز؟ چهارشنبه؟ بله بله یادم آمد. خودش بود. چه قدر قد کشیده بود! اندازه یک چنار! سیل های پریشش تمام لبش را پوشانده بود، زمان چه زود گذشته بود. همان پسر بود. حالا توی پالتوی بلند مشکی اش فرو رفته بود و بخاری گرم از دهنش بیرون می آمد و بالای سرش محو می شد. لبخندی زد و مرا به خانم جوانی که همراهش بود معرفی کرد. لحظاتی زیر باران لبخند زدیم و به هم خیره شدیم. با اصرار چترش را به دستم داد، دستم را فشرد بعد خداحافظی کرد و با خانمی که یک دستش توی جیب پالتویش بود، زیر باران اریب پاییزی رفتند.



نمی‌خواهم بی‌مادر شوم

لیلا زارع

آموزگار ناحیه ۲ شیراز

رتبه اول فراخوان خاطرات معلمی

عمل جراحی می‌دادم. مدیر مهربان مدرسه امور مربوط به مرخصی را انجام داد و من با دانش‌آموزان کلاسم خداحافظی کردم و به آنان قول دادم که به زودی برمی‌گردم.

نزدیک به ۲۰ روز بود که از کلاس و درس دور مانده بودم. تنها، در هنگام ملاقات، صدای مدیر و همکارانم مرا به دبستان روستا می‌برد و برای مدتی وجودم را در کلاس درس حس می‌کردم. مدیر از دلتنگی دانش‌آموزانم می‌گفت. چند روز بود که روی تخت بیمارستان زندگی را تجربه می‌کردم تا اینکه براساس تصمیم پزشکان بدنم زیر تیغ جراحی رفت. غده‌ای که میهمان جسم من شده بود از بدنم خارج شد و راهی آزمایشگاه شد. چند روز بعد پزشک معالجم آمد. با تعجب گفتم: برخلاف تمامی آزمایش‌ها این غده سرطانی نیست و هیچ شباهتی با داده‌های آزمایش‌های انجام شده ندارد!

بعد از چند روز استراحت به مدرسه بازگشتم. اردیبهشت از راه رسیده بود. من ماجرای بیماری‌ام را برای دانش‌آموزان کلاس بازگو کردم. و از اینکه به یاد من بودند و برایم دعا کرده بودند از آن‌ها تشکر کردم.

صبح روز دوازدهم اردیبهشت زندگی برای من معنای دیگر پیدا کرد. آن روز با وجود اینکه وسط هفته بود برخلاف همیشه بچه‌ها بسیار آراسته و تمیز بودند. نماینده کلاس که پسری با موهای مجعد بود کنار میز آمد و گفت که می‌خواهد به نمایندگی از دانش‌آموزان هدیه‌ای به‌عنوان روز معلم به من بدهد. من خواستم نپذیرم و به آنان گفتم که خدمت به من را در درس خواندن بهتر جبران کنند. اما آنان یک جعبه بزرگ با یک برگ کادو پر از شکل‌های کودکانه روی میز گذاشتند و روز معلم را به من

اولین سال خدمتم به‌عنوان معلم اول ابتدایی در روستایی مشغول به خدمت شدم. روستایی که رنج خشک‌سالی مردمانش را رنجور و فقیر کرده بود. خشم طبیعت در این روستا بیداد می‌کرد. فقر اولین پدیده‌ای بود که به چشم می‌آمد. اما در کنار این فقر مهربانی و همدلی چهره زشت نداشتن را روتوش می‌کرد و نمی‌گذاشت خودنمایی کند. کلاس من ترکیبی بود از چند دختر نحیف و چند پسر بازیگوش که در دنیای کودکانه‌شان ثروت مفهومی نداشت و نداشتن در نبود همبازی معنا پیدا می‌کرد. مدرسه ما در انتهای روستا قرار داشت و کمی دورتر از آن قبرستانی کوچک که گذشته روستا را در بر گرفته بود و گاهی میزبان مردمان روستا می‌شد تا اشک‌های ناریشان را به بهانه دلتنگی برای در گذشتگان‌شان روی سنگ‌های زمخت قبرها جارو کنند. کمی آن‌طرف‌تر جاده‌ای باریک بود که در انتهایش خانه کوچک زهرا آن را به بن‌بست می‌کشاند و من که از دل شهر شلوغ آمده بودم در این سکوت معنادار نگاهم را به دوردست‌ها می‌دوختم و در آرزوهایم کودکان را در دنیای شاد فردا مجسم می‌کردم. چند هفته از آغاز سال تحصیلی گذشته بود و من با این بچه‌های مهربان الفبا را تمرین می‌کردیم. در ماه دوم تدریس کم‌کم تعداد حرف‌های یاد گرفته دانش‌آموزانم از انگشتان دستشان بیشتر شده بود.

مدتی بود دردی ظریف در پهلوهام حس می‌کردم، و هر روز که می‌گذشت درد خود را بیشتر به رخ می‌کشید و مرا به مبارزه می‌طلبید. ناچار بعد از چند روز به پزشک مراجعه کردم. پس از چند آزمایش بیماری‌ام را به سرطان تشخیص دادند. دنیای شیرین من با کودکان کلاسم پایان یافت و همه آرزوهای قشنگم رنگ باختند. طی چند روز آثار روانی این بیماری مرا از پا درآورد. تنها مدیر مدرسه از بیماری‌ام اطلاع داشت. پس از مراجعه به چند پزشک دیگر همه آن‌ها تنها درمان مرا جراحی هرچه زودتر دانستند. به تدبیر پزشکان می‌بایست تن به

تبریک گفتند. زنگ آخر با دیگر معلمان راهی شهر شدم. معلمان کادوهای زیادی داشتند گرچه گران بها نبود اما در خصوص آن‌ها با هم صحبت می‌کردند. به منزل که رسیدم کادو را با ولع تمام باز کردم. آنچه می‌دیدم برایم مفهومی نداشت. ۱۴ بسته رازبانه و داخل هر کدام اسم دانش‌آموزانم بود. تنها نام زهرا در جعبه دیده نمی‌شد همسرم بسته‌ها را کنار هم چید و با لبخند گفت: تا بیست سال دیگر نیاز به خرید رازبانه نداریم. همه شب را در این فکر بودم که پشت این کادو چه تفکری قرار داشته است. فردای آن روز مدیر مدرسه گفت: در نبود من از خاصیت‌های داروهای گیاهی برای بچه‌ها گفته و اینکه رازبانه خاصیت ضدسرطان دارد. فهمیدم که چرا بچه‌ها کادوی روز معلم مرا رازبانه انتخاب کرده بودند. در دلم شوق زیادی احساس کردم. خدا را به خاطر اینکه کار مرا خدمت به کودکانی با این همه مهر و محبت قرار داده است سپاس گفتم. حالا دیگر فکر می‌کردم بهترین کادوی دنیا را گرفته‌ام. اما چیز دیگری که روز معلم سال اول معلمیم را برایم خاطره‌انگیز کرد کادوی زهرا بود که فردای آن روز در بسته‌ای به من داد. تحمل اینکه آن را در خانه باز کنم نداشتم. اما رنج و بی‌قراری را بر خودم هموار کردم. تا به منزل رسیدم بسته را باز کردم. چند پاکت شیر بود که تاریخ مصرف همه آن‌ها گذشته بود روی یکی از آن‌ها نوشته بود: معلم مهربانم شیر برای سلامتی مفید است، مادر من چون شیر نخورد مرد. من نمی‌خواهم دوباره بی‌مادر شوم.

نمی‌دانستم چگونه این همه محبت خدا را جبران کنم، دست‌هایم می‌لرزید و اشک بی‌اختیار صورتم را خیس کرده بود. خدا را شکر کردم. برای این همه محبت، خودم را خوشبخت‌ترین معلم دنیا می‌دانستم. آن سال با تمام لحظات تلخ و شیرینش به پایان رسید و من بی‌نهایت خوشحال و خدای بزرگ را شاکر بودم که توانسته بودم شاگردان کوچکم را باسواد کنم، و دلتنگ بودم از اینکه از گل‌های کوچکم دور می‌شدم. در تعطیلات تابستان همیشه به یادشان بودم. سال تحصیلی جدید شروع شد و من خوشحال از اینکه دانش‌آموزان کوچکم را می‌دیدم راهی مدرسه شدم. تا وارد مدرسه شدم شاگردانم با خوشحالی به سویم دویدند و من بی‌اختیار آنان را در آغوش کشیدم. آن روز مدیر مدرسه به من گفت: چون تعداد دانش‌آموزان کلاس اول کم است بنابراین کلاس اول با دوم دو پایه می‌شود. با شنیدن این حرف با وجود اینکه کلاس دو پایه مشکلات خاص خود را داشت شادی وصف‌ناشدنی تمام

وجودم را فرا گرفت زیرا می‌توانستم یک سال دیگر را در کنار دانش‌آموزان با محبتم باشم. دانش‌آموزانم هم، وقتی این موضوع را فهمیدند از سر شوق فریاد کشیدند و من اشک‌های خوشحالی زهرا را دیدم. روزها می‌گذشت و من با جدیت مشغول تدریس بودم تا اینکه در اواسط یک روز سرد زمستان یکی از اهالی روستا خبر آورد که پدر زهرا در اثر حادثه تصادف فوت کرده است. برایم باورکردنی نبود. زهرای کوچک من که اندوه نداشتن مادر همیشه در نگاهش موج می‌زد اکنون باید غم از دست دادن پدر را نیز تجربه کند. آن روز زهرا رفت و من با اشک‌هایم او را بدرقه کردم. یک هفته با اندوه غم زهرا گذشت و من متوجه شدم زهرا در این دنیای بزرگ تنهاست برایم باورکردنی نبود که دختری در این سن باید این همه درد و رنج را تحمل کند. از اینکه می‌شنیدم هر روز برای نگهداری او تصمیماتی می‌گیرند ناراحت بودم. تا اینکه شنیدم می‌خواهند او را به بهزیستی بفرستند باید به دیدن زهرا که در خانه یکی از آشنایان دورشان بود می‌رفتم. شاید دیگر او را نمی‌دیدم. به همراه مدیرمان به دیدن زهرا رفتم. تا مرا دید خودش را در آغوشم انداخت و گریه کرد.

من نیز گریه می‌کردم. هنوز نمی‌دانم چرا این فکر به ذهنم خطور کرد که سرپرستی زهرا را به عهده بگیرم. شاید به این دلیل که در گریه‌هایم مرا مامان صدا کرد یا شاید به دلیل جملاتی بود که روی پاکت شیر برایم نوشته بود. اگرچه سرپرستی زهرا کار دشوار و مسئولیتی سنگین بر دوشم می‌گذاشت اما با تلاش زیاد موفق شدم و زهرا دختر من شد. من و همسرم خدا را شکر می‌کردیم. زیرا دخترم آیدا صاحب خواهری می‌شد که ۲ سال از او کوچک‌تر بود. و این لطفی بود از جانب خدای بزرگ. اکنون نزدیک به ۶ سال از آن روزها می‌گذرد. زهرای من در سال اول متوسطه با موفقیت مشغول به تحصیل است، اما من هنوز رازبانه می‌خورم و از پاکت‌های شیر زهرا در ویتترین منزل به‌عنوان بهترین کادوی زندگی‌م نگهداری می‌کنم. هر سال خواص دارویی گیاهان را به دانش‌آموزانم یاد می‌دهم و سعی می‌کنم مهارت‌های اجتماعی را در کلاس آموزش دهم و درس‌ها را طوری تدریس کنم که در زندگی کاربرد داشته باشد.

من باور کرده‌ام که دست‌های خدا گاهی در دست‌های کودکان پنهان است. بر این اساس همیشه دست‌های کودکان را می‌بوسم!

نوشتن مثل دویدن

سیدحسین حسینی نژاد

مدیر مسئول ماهنامه انشا و نویسندگی

می نویسد.

نویسنده مثل دوندۀ وقتی نمی نویسد حالت نویسندگی خود را حفظ می کند. همه چیز نمی بیند، همه چیز نمی شنود. همه چیز را نمی بوید. گزینش می کند، بهترین ها را تا بتواند بهترین ها را تولید کند. بیایید ما هم پای خود را جای پای نویسندگان بگذاریم.

چه زمانی نویسنده، متن، قلم و کاغذ یکی می شوند؟

اوج نوشتن در یکی شدن پیام و پیام رسان است. وقتی این دو درهم شوند اتفاق شگفتی پیش می آید. در اوایل نوشتن یا با ظاهر نوشته درگیر هستیم یا محتوای آن. یا متن را نمی پسندیم یا پیام نهفته در آن را. مثل هر کاری این عادی است. در آغاز آشپز نه روش آشپزی خود را می پسندد و نه غذای تولید شده را. زمان زیادی صرف می کند. به سختی مواد را با هم ترکیب می کند. از بازده هم ناراضی است. زمان می برد تا بتواند محصول خوبی عرضه کند. صبوری می خواهد. پشتکار می خواهد. یأس را پشت سر گذاشتن می خواهد.

نویسندگی نیز در ابتدا همین گونه است. کلمات نمی آیند. می آیند اما خوب ترکیب نمی شوند. سوژه نامشخص است. رخ می نماید و گم می شود. پراکندگی در متن موج می زند. اما بالاخره قلم رام می شود. کی؟ بعد از زمان زیاد. آن گاه که در موقع نوشتن نویسنده فراموش کند که چه می نویسد، چه می گوید، کجا می رود و از کجا می آید!

کی به این مرز می رسیم؟ با تمرین فراوان، با هر روز نویسی، با بی هدف نویسی. فرض کنید که بنایی تازه وارد این حرفه شده است. در نگاه ظاهر چیدن دیوار و بالا آوردن آن کار راحتی به نظر می رسد. دست به کار می شود. نه آجر در دستان او جا می گیرد. نه ملات خوب ترکیب می شود، نه می تواند تراز کند. دیواری که می چیند به همه چیز می ماند جز دیوار. هر سمتش سازی می زند. یک جا تو رفته، یک جا برآمده. یک جا بلند است یک جا کوتاه. بالاخره آجر، ملات و کپچه و تراز تسلیم بنا می شوند. کی؟ خیلی باید بگذرد. خیلی باید خراب کند و از نو بسازد. خیلی باید به خود و به کار خود بخندد. اما باید ادامه دهد تا برسد.

در عالم نویسندگی نیز متن همین کجی و کاستی ها را دارد. زمخت است، لطیف نیست. ناساز است. هر سمتش حرفی می زند. اما بالاخره کلام و معنی تسلیم نویسنده می شود. باید کوشید تا به

«نوشتن به مثابه دویدن است. هر چه بیشتر آن را انجام دهید بهتر به آن مسلط می شوید. دوندۀ خود را در حال و هوای دوندگی نگه می دارد حتی اگر ندود. کسی که تمرین نویسندگی می کند همین طور است حتی اگر یک روز ننویسد.»*

به نظر شما خود را در حال و هوای نویسندگی دیدن، حتی اگر نویسی یعنی چی؟ نویسنده چه شباهتی به دوندۀ دارد که خود را در حال و هوای دویدن نگه می دارد، حتی اگر ندود؟ شاید به این معنی باشد که دوندۀ وقتی شرایط دویدن ندارد استیل خود را حفظ می کند. پرهیزهای غذایی اش را رعایت می کند. کم خوردن، خوب خوردن، به موقع خوردن، سالم خوردن و ... مهم تر حفظ حس دوندگی و رها نکردن خود لازمه کار اوست. در ذهنش می دود. در ذهنش از موانع عبور می کند. تایم می گیرد و سر تایم در ذهن به پایان دوی صد متر یا دویست متر می رسد. عاشق دویدن است. با عشق آن زندگی می کند. ارتباط می گیرد و کار می کند. نویسنده نیز چنین می کند. در ذهنش می نویسد. حس و حال نویسندگی را در خود حفظ می کند. وقتی می خواند دقیق می خواند. به عبارات توجه می کند. می اندیشد. فراز و فرود جمله ها را نگاه می کند. کوتاهی و بلندی آن ها را و ترکیباتشان را می نگرد و از آن ها می آموزد. وقتی راه می رود خوب مشاهده می کند. به جزئیات خیره می شود. حواسش را جمع می کند. آن ها را به کار می اندازد. شنیدنی ها را می شنود. بوئیدنی ها را حس می کند. از لامسه اش بهره می گیرد. می چشد. می بیند و می شنود. حتی اگر ننویسد، ذخیره می کند. موقع نوشتن از این ذخیره ها استفاده می کند.

نوشتن، آن هم خوب نوشتن، یکباره ممکن نیست. پس از مدت کوتاهی (نیم تا یک ساعت یا بیشتر) ذخایر تمام می شود. نویسنده دوباره خود را شارژ می کند. به طبیعت برمی گردد. به جامعه، به خانواده و ذخیره می کند. می اندوزد و دوباره که به نوشتن برگردد از آن استفاده می کند. بدون چنین بده بستانی با طبیعت و جامعه امکان ادامه کار نیست.

پس نویسنده وقتی نمی نویسد هم انگار دارد می نویسد. جمع می کند؛ دانه دانه. موقع نوشتن این دانه ها هستند که به کارش می آیند. هر چه دانه های بیشتری برداشته باشد، جلوتر می رود. عمیق تر می شود و اثرگذارتر



این سطح از نوشتن رسید، لازمه خوب نوشتن، خراب نوشتن است. امکان ندارد یک‌شبه ره صدساله برویم.

اگر متن‌هایی می‌خوانیم که از آن لذت می‌بریم، یک دست است، جاف‌تادگی ندارد، نویسنده‌اش بارها و بارها متن زشت و ناگوار نوشته اما خسته نشده است. ادامه داده تا به جایی رسیده که پیام و پیام‌گزار و قلم و کاغذ یکی شده‌اند. هیچ فاصله‌ای بین‌شان نیست. نمی‌توان آن‌ها را از هم جدا کرد. رسیدن به این سطح امید، پشتکار و سخت‌کوشی می‌خواهد. مثل هر کاری صبر و نگاه به آینده می‌خواهد. آینده را خوب نگاه کنیم.

چگونه سبک و سیاق خود را در نوشتن پیدا کنیم؟

سبک و سیاق نوشتار به شخصیت ما و دلبستگی‌هایمان وابسته است. جزئی است که از نگرش ما به زندگی سرچشمه می‌گیرد. درونی است. اگر کمال‌گرا هستیم سبک ساده نوشتن‌مان به گونه‌ای است که با فرد پیشرفت‌گرا متفاوت است. اولی آن‌قدر کار را کامل می‌خواهد که از نوشتن باز می‌ماند و اگر بنویسد دیر از آن راضی می‌شود. دومی چون پیشرفت در نوشتن را لازمه انجام آن می‌داند راحت‌تر می‌نویسد. ساده‌تر می‌نویسد. سختگیری کمتری نسبت به متن‌اش دارد و همچنان که جلو می‌رود سبک خود را پرورش می‌دهد.

برای رسیدن به سبک خاص به چند نکته توجه داشته باشید:

۱. محتوا برای شما اولویت داشته باشد. بیش از حد مشخص ننویسید تا محتوا گم شود. پرورش محتوا بر هر چیزی اهمیت دارد. در بازنگری هر جا که زیادی شخصی نوشته‌اید اصلاح کنید.

۲. در نوشتن مراقبت کنید تا از موضع بالا ننویسید. زیرا ارتباط خودتان را با مخاطب از دست می‌دهید. همچنین مخاطب را دست کم نگیرید. زیرا در این حالت سطح نوشته‌تان نازل می‌شود.

۳. طبیعی بنویسید. طبیعی نوشتن مثل پوشیدن لباس برای هر مراسمی است. لباس رنگین در مراسم ختم توجه همه را به رفتار غیرطبیعی ما جلب می‌کند. همان‌طور که لباس میهمانی پوشیدن در یک برنامه تفریحی همین اتفاق را برای ما رقم می‌زند. پس کلمات را مناسب محتوا بر تن کنیم.

۴. از اصطلاحات تکراری و نخ‌نما بهره نگیرید. بهره‌گیری از این‌گونه اصطلاحات نشان می‌دهد که شما هنوز زبان مخصوص خود را پیدا نکرده‌اید و با کفش‌های دیگران راه می‌روید.

۵. آثار خوب را بخوانید و از آن‌ها نکته بردارید.

چرا از زبان عاطفه‌زده در نوشته استفاده نکنیم؟

زبان عاطفه‌زده چیست؟ زبانی است که نشان می‌دهد نویسنده موضع‌گیری خاص دارد. محتوا را به خوب و بد تقسیم می‌کند. زشت و زیبایش می‌کند و آن‌وقت می‌نویسد. زبان عاطفه‌زده زبانی است که شما را از نوشتن بی‌طرفانه دور می‌کند: تو خیلی لجوج هستی. او مرد احمقی به نظر می‌رسد. گداصفت است و... زبان عاطفه‌زده اغلب در متن‌های سیاسی حریف نابودکن به کار می‌آید. وقتی زبان عاطفه غالب می‌شود منطق و استدلال عقب‌نشینی می‌کند. چون جایی برای عرض اندام نمی‌یابد، حتی اگر استدلالی هم باشد. زبان عاطفه‌زده نمی‌گذارد وضعیت خوب توصیف شود. مخاطب را به واکنش وامی‌دارد. زبان عاطفه‌زده هیجانی است. گاه هیجان‌های مثبت هم نمی‌گذارد واقعیت خوب توصیف شود: روز دوست‌داشتنی، هوای بسیار جالب، زن خوش‌رو، غذای بسیار مفید و...

زبان عاطفه‌زده و هیجانی مانع نشان دادن وضعیت می‌شود. بیشتر درباره موقعیت می‌گوید تا آن را نشان دهد.

* نوشتن تا مغز استخوان، ناتالی گلد برگ، برگردان شهرام عدیلی‌پور، ویستار، ۱۳۹۳

وقتی حس و حال نوشتن نداریم

سیدحسین حسینی نژاد

مدیر مسئول ماهنامه انشا و نویسندگی

و ممکن است سر و ته هم نداشته باشند. بازخوردهای دوستانه ما را به مسیر می‌کشاند.

۸. جمله‌هایی از بزرگان در کتاب‌ها و اینترنت بخوانیم و رویش کمی بیندیشیم. سرمنشأ الهام‌های بزرگی برای نوشتن خواهند شد. ۹. امکان‌ش بود سری به پارک بزنیم. با مردم و گل و گیاهان همراه شویم. جرقه‌هایی برای نوشتن ایجاد می‌شود.

۱۰. در پارک بچه‌ها را خوب تماشا کنیم. آن‌ها ما را می‌برند به دوران کودکی‌مان. خاطرات زیادی در ما پیدا می‌شود و با فشار آن‌ها برای نوشتن‌شان مواجه خواهیم شد.

۱۱. اگر دفتر یادداشت روزانه داریم آن را ورق بزنیم. مرور کنیم. حس‌های زیادی برای نوشتن در ما ایجاد می‌شود.

۱۲. دیوان شعری را برداریم و ورق بزنیم. اولین مصرع شعری را در آغاز صفحه بنویسیم. حالا خودمان بر همان سیاق ادامه‌اش دهیم. به زیبایی و درستی کلمات و عبارات بیندیشیم.

۱۳. گاهی یک کلمه از شعر را برداریم و آغاز دفتر بنویسیم. حالا هر کلمه‌ای که در ارتباط با آن به ذهن‌مان رسید به سرعت یادداشت کنیم. خودش یک صفحه می‌شود. اکنون فرصت دهیم در ارتباط با برخی کلمه‌ها نوشتن‌مان جاری شود. این کار ما را به جاهایی می‌برد که حدس هم نمی‌زدیم.

۱۴. برگه‌ای سفید برداریم و خط‌خطی کنیم. نقاشی بکشیم. هر چیزی که خواستیم. قرار نیست به کسی نشان دهیم. این کار نیز تخیل ما را به کار می‌اندازد و بعد نوشته‌مان کم‌کم می‌آید.

۱۵.

این روش‌ها و روش‌های مشابه شیر بسته نوشته ما را باز می‌کنند. در هر وضعی که باشیم به یک یا چندتا از این‌ها دسترسی داریم. در این مواقع مهم نوشتن و شکستن قفل آن است. مهم نیست چه می‌نویسیم. هر چند وقتی راه بیفتیم و سرعت بگیریم و خودمان را در نوشتن غرق کنیم الهام‌ها کارساز می‌شوند و اتفاقاً نوشته خوبی از آب در می‌آید. به گونه‌ای که بعداً از خود می‌پرسیم این مطلب را من نوشته‌ام؟ پس هر جا که دیدیم نوشتن‌مان نمی‌آید اما دوست داریم بنویسیم. یک حرفی در سینه داریم اما نمی‌دانیم چیست و فقط می‌دانیم هست و هر کاری که می‌کنیم از سینه بیرون نمی‌آید خود را به یکی از این موارد بسپاریم. اینها تجربه‌های بشری است و بارها جواب داده که می‌توان نوشتن حتی در وقت‌هایی که تفکر می‌کنیم اصلاً نمی‌توانیم. فقط یک شرط دارد شرطی ساده و کوچک: بخواهیم که بنویسیم. بخواهیم از مخمضه در آییم. بخواهیم سبک شویم. بخواهیم کم‌کم به جرگه خوب‌نویس‌ها وارد شویم. خواستن در بیشتر مواقع توانستن است. من که این کارها را بارها تجربه کرده‌ام و جواب گرفته‌ام. مطمئن هستم شما هم جواب می‌گیرید.

همیشه حس و حال نوشتن با آدم همراه نیست. گاهی عقب‌تر از ما حرکت می‌کند و باید با او حرف زد و کم‌کم آن را به راه آورد. گاهی هم فقط باید نشست و نوشت و اجازه داد او هر کاری که می‌خواهد بکند. مورد آخر گاه‌گاهی پیش می‌آید و چه خوب که بیاید و وقتی آمد باید قدرش را دانست.

اما به دلایل زیادی اغلب ما در موقعیت اول قرار داریم. یعنی باید با ترفندهایی نوشتن را در زندگی خود جاری کنیم. اگر جاری شد آن وقت است که باید نظاره‌گر اتفاقات خوبی در پهنه کاغذ باشیم. کسانی که راه نرم کردن ذهن برای نوشتن و شکستن قفل نوشتن را تجربه کرده‌اند راه‌های زیادی پیشنهاد داده‌اند. اینجا به چند موردش اشاره می‌کنم. هروقت احساس کردیم می‌خواهیم بنویسیم اما نمی‌توانیم، قلم نمی‌چرخد و پیش نمی‌رود. امروز و فردا می‌کنیم و... یکی از این راه‌ها به کار ما خواهد آمد و قفل بسته را باز خواهد کرد. نوشتن شاه‌کلید ندارد که به هر قفلی بخورد. هر کس از راهی میل نوشتنش فوراً می‌کند:

۱. روزنامه‌ها را ورق بزنیم. مجله‌ها را زیرورو کنیم، گشتی در سایت‌ها بزنیم و آماده باشیم که سوژه‌های خوبی برای نوشتن صفا‌آری کنند. کافی است فهرستی از آن‌ها تهیه کنیم. بالاخره یکی از آن‌ها نوشتن ما را تحریک می‌کند.

۲. کتابی برداریم و سرفصل‌هایش را نگاه کنیم. فهرست مطالبش را مرور کنیم. بالاخره یک موضوع برای نوشتن خودنمایی می‌کند.

۳. کتاب بخوانیم؛ هر کتابی را که دوست داریم. هر کتاب ده‌ها و صدها سوژه در ما زنده می‌کند. کتاب را با این نیت بخوانیم که چه سوژه‌هایی را برای نوشتن در ما القا می‌کند.

۴. خودمان را به انجام یک کار هنری مشغول کنیم. لازم نیست حرفه‌ای نگاه کنیم. در مسیر آن پیش برویم. چیزی بسازیم. یا در اثر هنری غرق شویم. سؤال کنیم و جواب بدهیم. کم‌کم تخیل ما بیدار می‌شود و کار خودش را می‌کند. ۵. خود را به جریان یک موسیقی بسپاریم. با آن حرکت کنیم. برویم جلو... اجازه دهیم ذهنمان هر جا خواست سیر و سیاحت کند. فقط همراهش پیش برویم. این کار هم تخیل‌مان را آزاد می‌کند.

۶. در گپ‌های دوستانه شرکت کنیم. با این نگاه ببینیم چه سوژه‌هایی برای نوشتن پیدا می‌کنیم. ممکن نشد گوشی را برداریم و با دوستی صحبت کنیم. صحبت‌های طبیعی و روزمره. حتماً سرخ‌هایی برای نوشتن پیدا می‌کنیم.

۷. با دوستی قرار و مدار بگذاریم تا نوشته‌های کوتاه همدیگر را بخوانیم. نوشته‌هایی که گاه خیلی کوتاه هستند

عبور از بهانه‌های ننوشتن



سیدحسین حسینی نژاد

مدیر مسئول ماهنامه انشا و نویسندگی

۳. قبل از نوشتن، با کسی

در باره نوشته‌مان صحبت کنیم

به او بگوییم چه می‌خواهیم بنویسیم. یا درباره چه می‌خواهیم بنویسیم. احتمالاً سؤالاتی از شما دارند. این سؤالات موتور شما را برای نوشتن گرم می‌کند. اگر کسی را پیدا نکردیم با میز، صندلی، دیوار، ماهی، گربه و ... حرف بزنیم.

۴. به زبان محاوره بنویسیم

در نوشته‌های جدی توصیه می‌کنند که به زبان عامیانه ننویسیم و این سخن کاملاً درست است. اما برای گرم شدن و راه افتادن برای نوشتن ایرادی ندارد که عامیانه بنویسیم. بعدها فرصت بازنگری و اصلاح متن را داریم. تجربه گویای این واقعیت است که وقتی به زبان عامیانه می‌نویسیم ایده‌های بیشتری راحت‌تر به سراغمان می‌آیند. در عامیانه نوشتن انرژی‌ای صرف پیدا کردن واژه‌های درست و کتابی نمی‌شود، بلکه انرژی صرف پیدا کردن ایده‌های جدید می‌شود.

۵. جزئیات ویژه را به متن اضافه کنیم

بسیاری از نوشته‌ها کلی هستند. باید توجه کنیم که خواننده نیاز به اطلاعات بیشتری دارد تا با ما هم‌مسیر شود. البته این کار مرز باریکی با پرحرفی دارد. برخی بیش از اندازه توضیح می‌دهند و وارد جزئیات بسیار فرعی می‌شوند. به اندازه اطلاعات دادن در اوایل سخت است اما به‌مرور برای فرد ساده می‌شود. جزئیات ویژه نوشته شما را ویژه می‌کند. جزئیاتی از صحنه، شخصیت‌ها، اتفاق‌ها، ایده‌ها.

۱. با تمام احساسات بنویسیم

گاهی چند صفحه مطلب می‌خوانی اما هیچ حسی از نوشته نمی‌گیری. به خاطر اینکه نویسنده با احساس نوشته

می‌داند که شما نیز مانند من بارها تصمیم گرفته‌اید بنویسید اما به دلایل گوناگون آن را عقب انداخته‌اید. هر کسی هم در این کار دلیل خودش را دارد. برخی دلیل‌ها البته به هم شبیه هستند: الان وقتش نیست، بگذار کمی بیشتر مطالعه کنم، الان کار واجب‌تری دارم، بیشتر فکر کنم تا بهتر بنویسم و ... به هر صورت، در آغاز از نوشتن طفره می‌رویم و در این جدال اغلب آنکه پیروز است ننوشتن و به بعد موکول کردن است و ما در عمق جانمان از این عقب انداختن ناراحتیم ولی به آن تن می‌دهیم تا برایمان مغری باشد. تجربه نشان داده کارهای زیر به ما کمک می‌کند تا بالاخره پیروز این میدان باشیم:

۱. مبارزه با کاغذ سفید

در این مواقع برگه‌ای سفید بگذاریم جلویمان و بی‌آنکه در عاقبت کار بیندیشیم شروع به نوشتن کنیم. نوشتن‌مان هم نیامد، نیامد ایرادی ندارد، طرحی بزنیم، خطی بکشیم، کلمه‌های نامربوط بنویسیم تا راه بیفتیم. فراموش نکنیم که ورزشکاران نیز هر روز حوصله تمرین ندارند. برخی روزها اصلاً نمی‌خواهند وارد سالن تمرین شوند. اما افتان و خیزان می‌روند، حواس خود را پرت می‌کنند و کم‌کم شروع می‌کنند تا گرم شوند. گرم که شدند دیگر نمی‌شود از سالن بیرونشان آورد. نوشتن نیز دقیقاً همین‌طور است. پس با کاغذ بازی‌بازی کنیم تا گرم شویم.

۲. از روی دست دیگران تقلید کنیم

کتابی که می‌پسندیم بگذاریم جلویمان و یکی دو پاراگراف مثل مشق از رویش بنویسیم. چون کتاب را دوست داریم کم‌کم دستمان گرم می‌شود و راه می‌افتیم. از روشی که آن‌ها در نوشتن دارند مو به مو پیروی کنیم.

خواننده می‌دهد. از این ظرفیت در بسیاری از قالب‌های نوشتن می‌توانیم بهره بگیریم.

۱۰. از نشان دادن به جای گفتن

استفاده کنیم

به جای اینکه بگوییم به من خیلی خوش گذشت یا خیلی ترسیدم یا خیلی لذت بردم، این خوش گذشتن و ترسیدن و لذت بردن را به کمک کلمه نشان دهیم. ممکن است متن کمی طولانی شود اما ارزشش را دارد. مثلاً: بودن دوستان قدیم، پارک بزرگی که رفته بودیم، بازی یه قل دو قل به یاد کودکی‌مان، خورش قیمه بادمجان عزیز جون و... موجب شد که به ما خیلی خوش بگذرد و از این روز حسابی لذت ببریم.

۱۱. مخاطب خودمان را بشناسیم

نمی‌شود در خلأ نوشت. ما برای کسانی می‌نویسیم که دوست داریم متن ما را بخوانند. نمی‌نویسیم که نوشته باشیم. می‌نویسیم تا دیگران بخوانند و لذت ببرند یا آگاهی‌شان بیشتر شود؛ تصمیمی بگیرند که کاری را انجام بدهند و یا از انجام آن دست بکشند. پس هر اندازه مخاطب و نیازها و سطح آگاهی‌های او را بیشتر بشناسیم بهتر و مؤثرتر خواهیم نوشت.

۱۲. بازنگری کنیم

وقتی چیزی نوشتید بگذارید چند روزی از آن بگذرد. بعد سراغش بروید و به عنوان یک فرد غریبه با متن آن را بخوانید تا بتوانید حذف و اضافه کنید. مهم‌ترین بخش نوشتن بازنگری است. بدون بازنگری متن را منتشر کردن مثل این می‌ماند که با لباس خانه به یک مجلس رسمی برویم. درباره بازنگری در شماره بعد صحبت خواهیم کرد.

است. حتی جلوی خودش را در بروز احساسات گرفته است. باید در حین نوشتن حس خودمان را به خواننده منتقل کنیم.

۷. از زوایای گوناگون به موضوع نگاه کنیم

فرض کنید قرار است درباره مدرسه بنویسیم. ساده‌ترین شکل آن اشاره به محیط امن برای تحصیل است و مکانی برای تربیت. آیا از زوایای دیگر هم می‌شود به مدرسه نگاه کرد؟ کدام زاویه؟ آیا وضعیت مدارس ما مطلوب هستند؟

چگونه می‌شود به آن سطح رسید؟ آیا معلمان شرایط لازم را برای تدریس دارند؟ آیا محتوای درسی مناسب سن و سال بچه‌ها هست؟ آیا به واقع بچه‌ها احساس امنیت در مدرسه می‌کنند؟ رابطه معلمان و اولیا چگونه است؟ این رابطه چگونه باید باشد؟ و... می‌بینید از هر زاویه‌ای که به موضوع نگاه کنیم نوشته ما شکل و محتوای دیگری به خود می‌گیرد.

۸. قصه‌ای برای نوشته‌مان در نظر بگیریم

نوشته‌هایی که در آن نویسنده شروع به تعریف روایتی می‌کند و خواننده را منتظر می‌گذارد تا بداند بقیه‌اش چیست موفق‌تر از نوشته‌های بدون قصه هستند. ما می‌توانیم خاطره‌ای را بنویسیم بی آنکه روایت داستانی بر آن حاکم باشد و می‌توانیم قصه‌مانند آن را تعریف کنیم. قطعاً در شکل دوم خواننده بیشتر مشتاق خواندن و شنیدن مطلب ما است.

۹. از گفت و گو استفاده کنیم

گفت و گو نوشته ما را به حرکت می‌اندازد. به آن روح می‌دهد. شخصیت‌ها را معرفی می‌کند. حادثه را روشن می‌کند. با خواننده ارتباط برقرار می‌کند. داستان را پیش می‌برد. اطلاعات به

بازنگری نوشته ما را کامل می کند

سیدحسین حسینی نژاد

مدیر مسئول ماهنامه انشا و نویسندگی

نویسنده تصمیم می گیرد «چه چیز» را با «کدام هدف» و برای «چه کسی» بنویسد. این سه مورد بسیار اهمیت دارد و قبل از کار باید برای نویسنده روشن باشد. البته اینکه چه چیزی از کار در می آید به دانش و مهارت نویسنده در موضوع مورد نظر بستگی دارد. همچنین به نحوه استفاده از ظرفیت های زبانی وابسته است. وقتی این نکات برای فرد روشن شد شروع می کند به تهیه پیش نویس. به این نکته هم توجه دارد که نام این بخش پیش نویس است یعنی بعدا فرصت هر نوع تغییر و دگرگونی در متن را دارد. می تواند آن ها را کم و زیاد و حتی حذف کند. لذا موقع نوشتن هیچ گاه به درستی یا نادرستی نوشته اش نمی اندیشد. قبلا اطلاعات لازم را گردآورده اکنون آن ها را در یک مسیری به نمایش می گذارد. نه به دنبال یافتن غلط املائی است، نه اشکال و ایرایشی و حتی اصلاح آماري مطالبی که می نویسد. صرفا براساس تصمیم و آگاهی قبلی خود می نویسد تا به یک متن نسبتا قابل قبول دست یابد. می توانیم بگوییم با انجام این بخش یک چهارم کار نویسنده تمام شده است و اصل کار باقی است که در بخش بازنگری و ویرایش کامل می شود.

دور کردن متن از خود

پس از آنکه پیش نویس تهیه شد، در روزهای اول وابستگی ما به متن خیلی زیاد است. احساس می کنیم بهترین و کامل ترین متن را نوشته ایم. تصور می کنیم بهتر از این نمی شود. به تک تک کلمات و عبارات وابسته شده ایم. سخت می پذیریم که یک قسمت را حذف کنیم. یا چیزی را اضافه نماییم. برای همین می گویند نوشته را دور از دسترس خود قرار دهید تا میزان وابستگی تان به آن کم شود، بتوانید بازخوانی کنید و نقایصش را دریابید. به هر میزان که به متن اول وابسته باشید انجام مرحله نهایی یعنی بازنگری برایتان سخت تر می شود.

غیر از خودمان در بازنگری از چه کسانی کمک بگیریم؟

بعد از آنکه متن را چند روزی از خودمان دور کردیم تا وابستگی به آن را از دست دادیم، نوبت به تمرکز روی نوشته می رسد که در ادامه به جزئیات آن اشاره می کنیم. اما دوستان به خصوص دوستانی که نگاه متفاوت تری دارند بهترین مشاوران شما هستند. فقط این نکته را فراموش نکنید که لازم نیست همه پیشنهاد های اصلاحی را اعمال کنید. چون ممکن است آنچه شما می خواستید بگویید تحت الشعاع این کار قرار گیرد و اصلا در میان پیشنهاد های اصلاحی گم شود. به آن دسته از نکته ها توجه کنید که بن مایه نوشته ما را دگرگون نکنند و در واقع موجب پنهان شدن ایده اصلی نشوند. فراموش نکنیم کسانی که ما را خیلی دوست دارند شاید مشاوران خوبی در این زمینه نباشند مگر آنکه از نظر حرفه ای صلاحیت لازم را داشته باشند.

نوشتن اثر گذار و هدفمند پنج مرحله دارد: پیش از نوشتن، تهیه پیش نویس، بازنگری، ویرایش، انتشار. پیش از نوشتن نقطه شروع و تمرکز نویسنده است. او در این مرحله همه مطالبی را که می خواهد در نوشته اش بیاورد تنظیم می کند. این مرحله شبیه به کار آشپزی است که برای پخت غذا همه وسایل و مواد لازم را گرد می آورد. او می داند نبود یک وسیله یا یکی از مواد اولیه غذا کارش را با مشکل مواجه می کند و حتی موجب هدر رفتن زحماتش می شود. این را می توان به کار کوهنوردی نیز که برای صعود برنامه ریزی کرده است تشبیه کرد.

نوشتن هدفمند به قصدی نوشته می شود که خواننده را تحت تأثیر قرار دهد، او را به کاری تشویق کند یا از کاری باز دارد، اطلاعات او را افزایش دهد و یا لذتی در وی ایجاد کند. در نتیجه نیاز به مواد و مصالحی دارد که گاه نویسنده باید ساعت ها جست و جو کند تا آن ها را فراهم کند. برخلاف آشپز یا کوهنورد یا ... نویسنده این امکان را دارد تا کارش را شروع کند و در مرحله بعدی (بازنگری) به رفع کمبود های نوشته اش بپردازد. بدون انجام این مرحله نوشته کامل نیست.

پیش از نوشتن

در این بخش نویسنده روی موضوع تمرکز می کند. چارچوبی برای ورود به موضوع آماده می کند. موضوع را از زاویه طرح سؤال یا فهرست مطالب و یا بارش ذهنی برای خود محدود تر می کند. هر کدام از این سه روش نویسنده را برای تهیه پیش نویس آماده می کند. فرض کنیم موضوع نوشته ما یک خاطره است یا نوشتن درباره مشکلات تدریس در کلاس، یا فرصت ها و تهدید های فضای مجازی، یا مقاله های درباره امید آفرینی، یا راه های افزایش دقت در موقع خواندن یا حتی موضوع هایی مثل بهار، پاییز، کمبود آب و ... هر چه باشد فرقی ندارد. به یکی از روش های فوق ابتدا آن را تجزیه و به اجزایی تقسیم می کنیم. بعد تصمیم می گیریم درباره کدام قسمتش بنویسیم. به این نکته توجه داریم که قصدمان دوباره نویسی مطالبی که قبلا درباره موضوع نوشته اند نیست. چرا که این کار کمترین اثری را در خودمان و خواننده ندارد. قرار است از زاویه دید جدیدی به موضوع نگاه کنیم. حرف جدیدی بزنیم که قبل از ما گفته نشده یا ناقص گفته شده است.

در این مرحله نیاز به گردآوری مطلب داریم؛ از طریق خواندن کتاب، مقاله، جست و جو در سایت و ... پس از جمع آوری اطلاعات است که کار تهیه پیش نویس آغاز می شود.

تعیین پیش نویس

اکنون نوبت تهیه پیش نویس اولیه است. در این مرحله

بازنگری نوشته‌ما را کامل می‌کند

سیدحسین حسینی‌نژاد

مدیر مسئول ماهنامهٔ انشا و نویسندگی

و بنویسیم، معنایش این نیست که هر چه نوشته‌ایم کامل است و بی‌نقص. معنایش این است که ما نسبت به بقیه یک قدم جلوتر هستیم با این فرق که انتظار اطرافیان از ما هم بیشتر از کسی است که این توانایی اولیه یعنی نوشتن و تایپ کردن را ندارد. آنچه کار ما را شاخص و ارزشمند می‌سازد بازنگری است که گاه به بازنویسی هم منجر می‌شود. این مرحله جایی است که نوشته ورزیده می‌شود، شکل می‌گیرد و کم‌کم آماده انتشار می‌شود. اگر در مرحله تهیه پیش‌نویس، نویسنده با سرعت و بدون دخالت مغز شروع به نوشتن می‌کند، اینجا عقل او رشته کار را در دست می‌گیرد تا بدون عجله متن را کالبدشکافی کند. در اینجا نویسنده خود منتقدی می‌شود که گویا دارد متن فرد غریبه‌ای را می‌خواند و به او گفته‌اند تلاش کن تا هر چه بیشتر معایب نوشته را بیایی.

بازنگری افزودن نقطه ویرگول نیست

برخی تصور می‌کنند که منظور از بازنگری افزودن و کاستن نقطه ویرگول است، با همه اهمیتی که این کار دارد در موقع بازنگری این‌ها مدنظر نیستند. دقت در علائم نگارشی پس از آنکه کار بازنگری تمام شد، آغاز می‌شود. یعنی در مرحله ویرایش مقدماتی. در این مرحله است که می‌کوشیم املای کلمات را درست کنیم. از نظر دستوری به نوشته نگاه کنیم. نقطه و نقطه ویرگول و ویرگول را در جای خودش قرار دهیم. اگر جایی از چند علامت سؤال و تعجب استفاده کرده‌ایم آن‌ها را حذف می‌کنیم و تنها از یک علامت سؤال یا یک علامت تعجب بهره می‌گیریم. علامت‌های سؤال و تعجب اضافی نوعی بی‌احترامی به خواننده است. در واقع با این کار به او می‌گوییم چون تو متوجه اهمیت کار نمی‌شوی من به کمک این علائم می‌خواهم آن را به تو یادآوری کنم. علائم نگارشی مثل چوب یا عصای زیرغل هستند. هر چه تعداد آن‌ها بیشتر شود مثل آدمی که با چند عصا راه برود، زشت‌تر است. پس از بازنگری نوبت به ویرایش مقدماتی می‌رسد.

معیارهایی برای بازنگری

برای آنکه از کلی‌گویی دربارهٔ بازنگری دور شویم و بتوانیم کار را پی‌گیریم پیشنهادهای زیر می‌تواند راهگشا باشد. با این توضیح که در هر نوشته‌ای برخی از این موارد جواب می‌دهد. نکته مهم‌تر این که این‌ها به مرور در ما نهادینه می‌شوند و حتی موقع تهیه پیش‌نویس هم به برخی مواردش توجه می‌بایم:

- آیا متن کامل است؟
- چیزی اضافه دارد؟
- چیزی کم دارد؟
- لازم است مثالی اضافه کنم تا مطلب روان‌تر شود؟
- انسجام نوشته‌ام خوب است؟ در کجا این انسجام وجود ندارد؟

بازنگری

اکنون وقت انجام مهم‌ترین بخش نوشتن یعنی بازنگری است. قدر پیش‌نویس‌های اولیه یا همان چرک‌نویس‌ها را باید دانست. این چرک‌نویس‌ها هستند که امکان بازآفرینی متن‌های قوی را فراهم می‌کنند. بنابراین ارزش آن‌ها را باید بدانیم. گاهی ممکن است متن نهایی چیز دیگری شود که با کار اول خیلی متفاوت باشد ولی برای رسیدن به آن باید ابتدا پیش‌نویسی تهیه کرد. هر کس در آغاز کار خود طرح اولیه‌ای تهیه می‌کند و بعد به مرور آن را کامل می‌کند. بدون طرح اولیه امکان ندارد به طرح نهایی رسید. از موارد استثنایی بگذریم که یک طراح با تجربه و مسلط با یک برداشت کار نهایی را ارائه می‌دهد. در نوشتن نیز، براساس تجربه و دانش، فرد به جایی می‌رسد که با حداقل زمان به بهترین متن دست می‌یابد. در این مرحله وی باز هم نیاز به بازنگری دارد.

بازنگری یعنی فرصت اندیشیدن دوباره به موضوع

بازنگری گشودن دری به امکانات زبانی و فکری پنهان است. یکی شدن با متن است. خروج از تردید در انتخاب و پردازش است. فرصت تفکر مجدد است. تصور کردن جدید و حتی رؤیاپردازی‌های دوباره. در این مرحله است که فرد یک بار دیگر به موجودی که آفریده (نوشته) نظر می‌اندازد و کاستی‌ها و اضافاتش را درمی‌یابد. درست مثل مادری که کودکش را برای حضور در جشنی آماده می‌کند. او هر چه کودک اضافه دارد می‌کاهد و هر چه کم دارد به آن می‌افزاید تا در یک نظر فرزندش از جمع دلربایی کند. کار نویسنده در مرحله بازنگری دقیقاً همین است.

بازنگری یعنی نوعی تعمیرکاری

شما را نمی‌دانم. اما من از درست کردن چیزهای خراب لذت می‌برم. همیشه هم موفق نبوده‌ام. اما تعداد دفعاتی که دست به تعمیر زده‌ام و موفق شده‌ام بیش از دفعاتی بوده که موفق نشده‌ام. می‌گویند بازنگری تعمیرکاری است. منتهی اینجا به جای مواجهه با موادی چون سیم، باتری، پیچ، تخته و ... با واژه، عبارت، جمله، موضوع و پرداخت مواجهیم. در اینجا نیز حس می‌کنیم واژه‌ها نگذاشته‌اند ایده نفس بکشد او را نجات می‌دهیم. اینجا نیز حس می‌کنیم موضوع برای پردازش نیاز به آب واژه‌ها دارد، اضافه می‌کنیم. خلاصه کاری کنیم که در بازنگری لذت ببریم. لذت خلق و زایش. در این صورت برای آن وقت می‌گذاریم. وگرنه عذاب الیمی می‌شود که دوست داریم هر چه زودتر از دست آن خلاص شویم.

بازنگری یعنی ورز دادن

فراموش نکنیم اینکه می‌توانیم تایپ کنیم یا قلم دست بگیریم

ویرایش

منظور از ویرایش در اینجا کار تخصصی و حرفه‌ای روی متن نیست. اگر متنی نیاز به ویرایش جدی داشته باشد ویراستار به بهترین نحو از عهدهٔ آن برمی‌آید. در اینجا منظور کارهای ساده‌ای است که از عهدهٔ همه ما برمی‌آید:

۱. توجه به املای نوشته. هیچ چیز به اندازهٔ غلط املایی ارزش نویسنده را نزد خواننده پایین نمی‌آورد. بنابراین در این مرحله بکوشید که هیچ غلط املایی در نوشته‌تان نباشد. برای احتیاط متن را بدهید به دوست و همکاری بخواند تا اگر چیزی از چشم شما دور مانده است او یادآوری کند.

۲. از نظر زمانی جمله‌ها را یک دست کنید. جمله‌ای در زمان گذشته نباشد و جمله دیگر در زمان آینده. بین اجزای فعل مرکب فاصله نباشد.

۳. در استفاده از علائم نگارشی زیاده‌روی نکنید. کافی‌است نقطه را در جایی که جمله تمام می‌شود به‌کار گیریم. علامت تعجب را در جمله تعجبی و علامت سؤال را در جملهٔ سؤالی استفاده کنید. این سه علامت بیشترین کاربرد را در نوشته‌ها دارد. از علامت تعجب و سؤال توأم با هم و نیز دو یا سه علامت تعجب با هم استفاده نکنید.

۴. نیم‌فاصله را رعایت کنید. امروزه با دیدن یک متن به سرعت می‌توان دریافت که نویسنده در کارش دقت دارد یا خیر. مثلاً کسی که می‌نویسد: «به خانه می‌روم. کتاب هایم را بر می‌دارم. شیرینی‌ای از روی میز بر می‌دارم»، به راحتی می‌شود قضاوت کرد که به نیم‌فاصله دقت نکرده است و گرنه می‌نوشت: «به خانه می‌روم. کتاب‌هایم را برمی‌دارم. شیرینی‌ای از روی میز برمی‌دارم.»

انشاء

وقتی کار بازنویسی همراه ویرایش به پایان رسید نوبت به انتشار آن می‌رسد. می‌توانیم ابتدا آن را برای یکی از دوستانمان بفرستیم و از او بخواهیم بازخوردی به کارمان بدهد و اگر نکته‌ای در بازخورد او بود در نوشته‌مان اعمال کنیم. قبل از آنکه مطلب‌مان را در سطح وسیع منتشر کنیم در گروه‌های دو سه نفره بفرستیم و ببینیم چه تغییراتی باید در متن اصلی بدهیم. پس از آن نوبت انتشار در گروه‌های بزرگ‌تر و نشریات می‌رسد. در این مرحله به قوت بیشتری در کارمان رسیده‌ایم و می‌توانیم آن را با خیال راحت‌تر منتشر کنیم. فراموش نکنیم که هدف از تولید یک نوشته خواننده شدن است. هر اندازه دایره مخاطبانمان را گسترده‌تر کنیم برای نوشتن متن‌های جدید علاقه‌مندتر می‌شویم. این مرحله را فراموش نکنیم و برای بهبود نوشتار خود از آن بهره بگیریم. این‌ها که برشمردیم یکی از صدها راهی است که برای نوشتن وجود دارد. چنانچه این مسیر ملکه ذهن ما شود و به مرور خودمان را به آن عادت دهیم و این عادت را در دانش‌آموزانمان نیز ایجاد کنیم، شاهد نوشته‌های وزین، مؤثر و مفید خواهیم بود. ان‌شاءالله.